گزیدهٔ اشعار شاه نعمت‌الله ولی

گزینش، مقدّمه، توضیح

ابوالحسن پروین پریشان‌زاده

نعمت‌الله ولی، نعمت‌الله بن عبدالله، ۷۳۰ ـ ۸۳٤ ق.
[دیوان، برگزیده]
گزیده اشعار شاه نعمت‌الله ولی / گزینش، مقدّمه، توضیح ابوالحسن پریشان‌زاده. ــ تهران: حقیقت، ۱۳۸۳.
۱۷۷ ص.
ISBN 964-7040-64-4 : ۱۵۰۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی ــ قرن ۹ ق. ۲. شعر عرفانی ــ قرن ۹ ق. الف. پریشان‌زاده، ابوالحسن پروین، ۱۳۱۱ ـ ، گردآورنده. ب. عنوان.
۹۰۱ د / PIR ۵۸۳۳ ۱/۳۳ فا ۸
۱۳۸۳ ی ب / د ۵۳۵ ن
کتابخانه ملی ایران ۲۵۵۵٤ ـ ۸۳م

گزیده اشعار شاه نعمت الله ولی

مؤلّف: ابوالحسن پروین پریشان‌زاده
ناشر: انتشارات حقیقت؛ تهران، خیابان گاندی، خیابان نهم، پلاک ۲٤
صندوق پستی: ۳۳۵۷ـ ۱۱۳٦۵
تلفن: ۸۷۷۲۵۲۹؛ فاکس: ۸۷۹۱٦۵۲
تلفن مرکز پخش: ۵٦۳۳۱۵۱
چاپ اوّل: ۱۳۸۳
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجه
قیمت: ۱۵۰۰ تومان
شابک: ٤ – ٦٤ – ۷۰٤۰ – ۹٦٤
ISBN: 964 - 7040 - 64 - 4

فهرست مطالب

مقدّمه

شرح احوال و آثار

جناب سیّد نورالدّین شاه نعمت الله بن سیّد عبدالله که آبا و اجدادش همه صاحب مقامات عالیه و از اهل مکاشفه و ریاضات و کرامات بوده‌اند، در تاریخ تصوّف و فرهنگ و ادب ایران دارای مرتبت و مقامی بس رفیع است. جدّ ایشان در شهر حلب سکونت گرفته و پدرش سیّد عبدالله از عربستان و حلب به ایران آمده، در مکران رحلت نموده و والدهٔ سیّده‌اش از شبانکاره فارس بوده است. جناب شاه بنا به‌قولی در پنج‌شنبه، بیست و دوم رجب سال ۷۳۰، و به‌قولی دیگر در روز دوشنبه، چهاردهم ربیع‌الاوّل ۷۳۱، در شهر حلب متولّد گردیده است. در پنج‌سالگی آثار رشد از جبین حالش ظهور داشته و نوشته‌اند که مقدّمات علوم را نزد شیخ رکن‌الدّین شیرازی، علم بلاغت را نزد شیخ شمس‌الدّین مکّی، کلام و حکمت الهی و اصول را نزد سیّد جلال‌الدّین خوارزمی و قاضی عضدالدّین تلمّذ نموده است.

پس از تکمیل دروس و علوم ظاهری در سن ۲٤ سالگی در مکّه معظّمه خدمت شیخ عبدالله یافعی مکّی ــ عارف و مورّخ مشهور ــ رسید و هفت سال در

آنجا ساکن بود و از آنجا به مصر رفته از برکت تجارب علمی و سودمند تربیتی و عرفانی نزد ایشان مقام معنوی و وسعت مشربی یافت که هم‌اکنون نه‌تنها بعضی سلاسل فقر در ایران خود را به او منسوب می‌دارند بلکه بدین انتساب مباهات می‌ورزند. عمر ایشان حدود یکصد و پنج سال بوده است که بنا بر اقوال مختلف در سال ۸۳۲ یا ۸۳٤ و یا ۸۲۷ در ماهان رحلت کرد. ماده تاریخ رحلت ایشان "عارف اسرار وجود" (۸۳۲) است. سلطان شهاب‌الدّین احمد بهمنی دکنی که از مریدان آن حضرت بوده است وگنبد و بارگاه وسیع عالی بر مرقد ایشان برافراخت که هم‌اکنون دایر و مطاف صاحبدلان است. تألیفات منثور ایشان زیاده از سیصد جلد و تعداد ابیات اشعارش نزدیک به دوازده هزار بیت می‌شود.

انگیزه نگارش

از سوی مدیر محترم انتشارات حقیقت به این‌جانب پیشنهاد شد که منتخبی از دیوان اشعار شاه نعمت الله ولی فراهم آورم که آن منتخب طبعاً مشتمل باشد بر برترین اشعار دیوان مذکور، یعنی تفکیک سره از ناسره و غثّ از سمین. به‌نظر رسید به لحاظ اینکه اشعاری از دیوان مزبور صرفاً از لحاظ معانی صوفیانه واجد شهرت گردیده، ممکن است که از لحاظ ادبی محض، چندان ممتاز به‌نظر نیاید؛ درحالی که در این دیوان، درکنار غزلیّات، مخصوصاً قصاید و ترجیعاتی دیده می‌شود که گذشته از معانی صوفیانه و عارفانه از حیث ادبی نیز واجد اهمیّت است. لذا مصمّم شدم انتخاب خود را نوعاً متوجّه این قبیل اشعاری که علاوه‌بر مضامین و مفاهیم صوفیانه از حیث ادبی نیز واجد اعتبار می‌باشد، بگردانم. ولی دشواری این کار به‌زودی عیان شد.

به قول ادیب فاضل و مورّخ دانشمند آقای دکتر محمّد ابراهیم باستانی

پاریزی که: «... حقیقت این است که آنها که دست به انتخاب می‌زنند سخت‌ترین کار را انتخاب کرده‌اند... بعضی آثار هستند که چاره‌ای جز انتخاب از آنها نیست. شاهنامه شصت‌هزار بیت است یا حرف الف غزلیّات صائب بیش از تمام غزلیّات حافظ است... زیرا غیرممکن است که آدم بتواند از مجموع پانصد غزل حافظ مثلاً دویست تا را انتخاب کند و بقیّه را کنار بگذارد شاهنامه هم همین‌طور مثنوی هم همین‌طور. اشکال این کار وقتی ظاهر می‌شود که کسی داستان مورد علاقه یا غزل موردقبول خود را بخواهد در این کتاب بیابد و آن را پیدا نکند آن وقت است که نه‌تنها اعتقادش از جمع‌کنندهٔ کتاب سلب خواهد شد بلکه اعتقادش به خود کتاب نیز متزلزل می‌شود.»[1]

مسائلی دربارهٔ دیوان اشعار

از جهت آشنایی کلّی با دیوان حضرت شاه نعمت الله ولی چند مسأله باید موردتوجّه قرار گیرد:

۱ـ بیشتر اشعار حضرت شاه، غزل است و به نظر می‌آید شاعر بیشتر متوجّه معانی بوده تا لفظ و قالب، مانند مولانا جلال‌الدّین مولوی در مثنوی، درواقع می‌توان گفت: با اینکه شعر برای حضرت شاه ابزاری بوده است برای بیان معانی بالا و والای عرفان مع‌هذا به صنایع و آرایش‌های لفظی و معنوی نیز توجّه کامل داشته و آنها را در اشعار خود به کار گرفته است.[2]

ولی در عین حال ایشان متذکّر می‌شود که واقف به علم بدیع عارفان است که

---

۱. جذبات الهیّه، منتخبات کلّیات شمس الدّین تبریزی، گردآورنده شیخ اسدالله ایزدگشسب، انتشارات حقیقت، تهران، ۱۳۷۷، مقدّمه، صفحات هشت و نه.

۲. نمونه‌ای از این صنایع ادبی در کتاب تحقیق در احوال و نقد آثار و افکار شاه نعمت‌الله ولی، انتشارات سروش، تهران، ۱۳۷٤ صص ٤۰۰ ـ ۳۹٤ آمده است.

در لوح دل است. وی می‌فرماید:

علم بدیع ماست که از غـایت شـرف		دارد معانیی که بـیانش پـدید نـیست

و در جایی دیگر گفته است:

خوانده‌ام علم بدیع عارفان از لوح دل		باز اسرار مـعانی مـی‌کنم بـا تـو بـیان

* * *

۲ ـ سبک او سبک عراقی و مشحون از لطایف بدیع و انباشته از صنایع لفظی و معنوی است که در سیاقت کلام او شبهه و سخنی نیست.

۳ ـ مانند غالب شعرا، از برخی شعرای متقدّم یا مـعاصر خـود مـتأثّر شـده و هم‌چنین در برخی از شعرای بعد از خود مؤثّر واقع گردیده است که بدین شرح نام بعضی از آنان ذکر می‌شود: ۱. ابـوسعید ابـوالخـیر کـه ربـاعی مسـتزاد از وی را حضرت شاه پاسخ گفته و در موقع بدان اشارت می‌شود. ۲. خواجه عبدالله انصاری که شاه ولی در بعضی از رسائل خود از کلمات مسجّع وی استفاده نموده است. ۳. جمال‌الدّین اصفهانی نیز دارای سبک عراقی و با حضرت شاه هـم سـبک بـوده است. ٤. شیخ فریدالدّین عطّار که با اشـعار او هـمانند آثـار مـحی‌الدّیـن، انس و آشنایی داشته است. ٥. جناب مولوی که حضرت شـاه غـزلی از او را اسـتقبال و توجیه کرده که بدان نیز اشارت گونه‌ای خواهد شد. و خیلی از شعرای دیگر که این عارف شاعر بـه آنـان و اشـعارشان تـوجّه داشـته است مـانند: سـعدی، سـنایی، خواجوی کرمانی و ناصرخسرو که قصیده‌ای از ایشان را استقبال و توجیه نموده که به آن نیز در این مقدّمه اشاره خواهد شد.

یکی از شعرای نامی که از شاه نعمت‌الله تأثیر یافته است و جا دارد نامی از او برده شود و تعریض او را نسبت به حضرت شاه مـطرح سـازیم، حـافظ است. در این‌باره مطلبی را که جناب آقای دکتر نورعلی تـابنده (مـجذوب‌علیشاه) مـرقوم

داشته‌اند عیناً نقل می‌کنیم: «نکتهٔ دیگری که در مقام انتقاد عنوان کرده‌اند، اگرچه به حضرت شاه نعمت‌الله چندان مربوط نیست ولی جا دارد که مطرح شود و آن مسألهٔ تعریض حافظ به حضرت شاه نعمت‌الله است. حضرت شاه می‌فرماید:

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم صد درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم

در اشعار حافظ هم آمده:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدّعی باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

بعضی در مقام انتقاد می‌گویند که بیت دوم غزل حافظ که "از طبیبان مدّعی" ذکر کرده است، اشاره به حضرت شاه نعمت‌الله ولی است. ولی این انتقاد درصورتی صادق است که حافظ آن شعر حضرت شاه نعمت‌الله ولی را قبلاً شنیده باشد و اصولاً در تاریخی که حافظ غزل مذکور را سروده، حضرت شاه نعمت‌الله این شعر را گفته باشد. درحالی که این مطلب به هیچ وجه قابل اثبات نیست. حضرت شاه نعمت‌الله ولی قبلاً اشعار زیادی از مقامات عرفانی خودشان گفته بودند و هیچ دلیلی نداشت که ناگهان چنین ادّعایی بکنند. بنابراین چه‌بسا که حافظ اوّل این شعر را گفته باشد، البتّه بعد از آن‌که از همهٔ مدّعیان تصوّف که به‌نام صوفی مشهور بودند ــ و حافظ در اشعارش در جاهایی که از صوفی بد می‌گوید به آنها نظر دارد ــ مأیوس شد. امّا چون می‌دانست مسلّماً کسانی هستند که خاک را به‌نظر کیمیا کنند، از خداوند خواست که خدایا ممکن است کسانی که چنین هستند به ما نظر کنند. در بیت بعدی همین شعر هم اشاره به بازگشت او از گذشته خود است و نتیجه‌گیری است که از گذشتهٔ خود کرده که آنهایی را که صوفی می‌پنداشته، مدّعیان یا به‌عبارت خودش طبیبان مدّعی بوده‌اند؛ لذا می‌گوید که بهتر است دردم

از این مدّعیان مخفی باشد تا بلکه از خزانه غیب آن را دواکنند...»[1]

٤ ـ یکی از خصوصیّات عمدهٔ حضرت شاه آشنایی و انس با مطالب محیالدّین بن عربی مخصوصاً کتابفتوحات مکّیه وفصوص‌الحکم وی است تا جاییکه شاید بتوان او را یکی از وسایط عمدهٔ انتقال معارف ابن عربی به حوزهٔ ادب و تصوّف ایران دانست و این معنی در دیوان او هم متجلّی است، چنانکه می‌فرماید:

کلمات فصوص در دل ما چون نگین در مقام خود بنشست

از رسول خدا رسید به او باز از روح او به ما پیوست

٥ ـ مسألهٔ دیگر که قبلاً نیز بدان اشارت شده است اینکه یکی از قصاید حضرت شاه قصیده‌ای می‌باشد که به استقبال و در شرح قصیده شامخ ناصرخسرو به مطلع ذیل می‌باشد:

خرد پیمانهٔ انصاف اگر یک بار بردارد

بپیماید هر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد

و مطلب جالب توجّه در باب آن این است که قصیده ناصرخسرو نوعاً حاوی مسائل فلسفی است درحالی که قصیده شاه بالطّبع متوجّه است به مسائل صوفیانه و عرفانی و از تطبیق این دو قصیده شاید بتوان متوجّه تفاوت یا تطبیق این دو نگاه شد.

٦ ـ ابیات جالب توجّه دیگر یکی استقبال از غزل معروف مولوی و توجیه آن در معنی فناء فی الله است. مولوی گوید:

داد جاروبی به دستم آن نگار گفت زین دریا برانگیزان غبار

۱. مقاله "حضرت سیّد نورالدّین شاه نعمت الله ولی" مندرج در عرفان ایران ۱۵، تدوین دکتر سیّد مصطفی آزمایش، انتشارات حقیقت، تهران، ۱۳۸۲، صص ۸ـ۱۷.

بـاز آن جـاروب در آتش بسـوخت   گفت از این آتش تو جاروبی بر آر

شاه ولی:

عــقل جـاروبت نگـار آن پـیرکـار   بــاطنت دریـا و هسـتی چـون غـبار
آتش عشــقش چـو سـوزد عـقل را   بــاز جـاروبی ز عشـق آیـد بـه‌کـار

و دیگری رباعی مستزاد ابوسعید ابوالخیر که حضرت شاه به آن پاسخ داده است.

ابوسعید:

یک بوسه سلیمان به لب آصـف زد   در وقت وفـــــات
حــورا بــه نـظارۀ نگـارم صـف زد   یـــعنی حســنات
چون بحر محیط بر کف مـاکـف زد   از عـــین صـــفات
رضوان‌ز تعجّب‌کف‌خود بر کـف زد   زآن آب حـــــیات

شاه ولی:

ایــن لشکـر پـادشاه عـالم صـف زد   بـــیرون ز جـــهات
آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد   از هـــــیبت ذات
در حــال شـریف خـیمۀ اشـرف زد   از بـــــهر ثـــبات
ابـدال ز بـیم چـنگ در مـصحف زد   یـــعنی بـه صـفات

۷ـ یکی از قـصاید مشـهور شـاه قـصیده‌ای است، بـا ردیـف "مـی‌بینم" کـه مکاشفه‌ای عرفانی و در باب ظهور حضرت مهدی(عج) سـروده شـده است. در طیّ تاریخ دربارۀ این قـصیده بـحث‌های زیـادی شـده است. امّـا حـضرت شـاه نعمت‌الله در این معنا قصاید دیگری نیز دارد.

نمونه را در ترجیعی با مطلع بند اوّل:

تـا لوای حـیدری بـر طـارم خـضرا زدنـد
کـوس عـزّش بـر فـراز عـالم بـالا زدنـد

آمده است که:

هادئی کـز نسـل او مـهدی هـویدا مـی‌شود
شـاید ارگـویند او را اهـل حـق نـور هـدا

۸ـ مطلبی که اصولاً نیاز به یادآوری است این است که حضرت شاه بـرای بیان و تفهیم معانی صوفیانه و عارفانه خود قالب غزل را انتخاب و به کار گرفته، ولی برای تبیان مطالب و اصطلاحات علوم عقلی و مسائل فنّی قصیده را برگزیده است. بنابر اظهارنظر دانشمند محترم آقای دکتر حمید فرزام: «شاه نعمت‌الله در غزل لحن و طرز خاصّی دارد که منحصر به خود اوست بدین معنی که غزلیّات او اغلب کوتاه و بـا الفـاظ مکـرّر و صـرفاً در بـاب وحـدت وجـود و مشـحون از اصطلاحات دینی و عرفانی و فلسفی است که درفصوص‌الحکم و فتوحات مکّیه و نظایر آنها یافت می‌شود.»[1] دربارهٔ سبک قصاید ایشان نیز مـی‌نویسد: «... در تمام دیوان وی بیش از ۲۴ قصیده نمی‌توان یافت و اطلاق نام قصیده بـر بـعضی اشعار که در قسمت قصاید نسخه‌های چاپی دیوان وی وارد شده است و از ۷ـ ۱۰ و ۱۱ بیت تجاوز نمی‌کند خالی از مسامحتی نیست.»[2]

و به این نکته باید اذعان داشت که قدرت و تسلّط بالای خود را در تعدادی از قصاید و نیز ترجیعات ابراز نموده است.

۹ـ در این که در اشعار شاه نعمت‌الله، چه در غزلیّات و چه در انـواع دیگـر شعر، اصطلاحات و تعبیر ابن عربی به کار رفته است شکّی نیست. ولی آیا واقعاً

۱. آثار و افکار شاه نعمت‌الله ولی، ص ۳۹۱.
۲. همان، صص ۳۵۹ـ۳۵۸.

این اصطلاحات تا آن حدّی است که ــ بنابر قول بعضی محقّقان ــ شعر شاه نعمت‌الله را فاقد ارزش هنری کرده باشد؟ و اگر هم غزل‌هایی باشد که به‌دلیل کثرت استعمال این نوع اصطلاحات فاقد جنبهٔ هنری و شاعرانه باشد، آیا می‌توان در مورد همهٔ غزل‌های شاه نعمت‌الله همین حکم را صادق دانست؟ یا نه و اساساً چه فرقی میان سبک اشعار شاه نعمت‌الله با حافظ و عطّار و سعدی وجود دارد که موجب شده است اشعار شاه بیشتر مورد توجّه مریدان و پیروان طریقهٔ نعمت‌اللّهی باشد، تا عموم کسانی که به شعر فارسی، حتّی شعر عرفانی و صوفیانه، علاقه‌مندند.

برای پاسخ گفتن به سؤالات فوق میان دو نوع شعر صوفیانه و عرفانی باید تمیز قائل شد. در هر دو نوع شعر البتّه از اصطلاحات صوفیانه و تعبیرات مجازی برای بیان معانی عرفانی استفاده می‌شود ولی به‌دلیل تفاوت نوع اصطلاحات و تعبیرات مجازی یا متافورهایی که در هر یک از این دو قسم شعر به‌کار برده می‌شود، آنها با هم متفاوت‌اند. این دو نوع شعر صوفیانه را می‌توان ″شعر عارفانهٔ محض″ و ″شعر رندانه و عاشقانه″ نامید. «منظور از شعر عارفانه محض، شعری است که صراحتاً و به‌وضوح دربارهٔ نکته یا معنایی عرفانی است. این نوع اشعار را در دیوان شاه نعمت‌الله فراوان می‌توان یافت و عرفانی هم که شاه بیان کرده البتّه عرفان محی‌الدّینی است.»[1]

۱۰ـ مذهب فقهی و کلامی حضرت شاه محلّ خلاف محقّقین واقع گردیده و در خود دیوان هم مبانی این اختلاف که بیشتر متوجّه تسنّن یا تشیّع گوینده می‌گردد موجود و مظبوط است لذا ایجاب می‌نماید برپایهٔ اشعار دیوان بحثی نیز

۱. مقاله ″شعر عارفانه محض و شعر رندانه و عاشقانه در شاه نعمت‌الله ولی″ دکتر نصرالله پورجوادی، مندرج در عرفان ایران، ۱۸، ۱۳۸۲، ص ۱۷.

در باب مذهب حضرت شاه بیان گردد. در این خصوص باید دو موضوع علی‌حدّه را به شرح آتی بررسی کنیم:

الف: در آثار شاه نعمت الله و مخصوصاً در دیوان او ادلّهٔ صریحی هم بر تسنّن و هم بر تشیّع ایشان موجود است و از سویی دیگر معلوم است که ولایت مبنای تقسیم تسنّن و تشیّع است و از این حیث ضرورت دارد که لااقل اشعاری را که دالّ بر تشیّع است همراه اشعاری که ظاهراً دالّ بر تسنّن است استخراج کنیم و به مقایسه مفاد آنها بپردازیم تا حدود و ثغور مطلب روشن گردد.

ب: حضرت شاه به طوری که مکرّراً عرض شد با مکتب محی‌الدّین عربی نهایت آشنایی و بلکه انس را حائز بوده است تا جایی که شروح مختلفی بر فصوص‌الحکم ساخته و این معنی نیز بر جای خویش معلوم است که یکی از امّهات و ارکان محی‌الدّین همانا مسأله ولایت است و از این‌رو بایسته است ابتدائاً تحقیقی مجمل دربارهٔ ولایت در مکتب محی‌الدّین معمول نماییم و آن‌گاه بیان حضرت شاه را از مسألهٔ مذکور استخراج کنیم.

اسناد و شواهدی را که بعضی اهل تحقیق دالّ بر تسنّن حضرت شاه دانسته و برشمرده‌اند این است که: قبل از ظهور صفویه یعنی حدود قرن هشتم و نهم هجری، مذهب تشیّع در ایران آن‌چنان رواجی نداشته و بلافاصله نتیجه گرفته‌اند بنابراین شاه نعمت‌الله شیعه نبوده است و پیروان وی پس از آنکه تشیّع مذهب رسمی ایران شد، او را شیعه خوانده‌اند. مخصوصاً اینکه بعضی از سروده‌های ایشان را دالّ بر تسنّن آن‌جناب دانسته‌اند، مثلاً:

ره سنّی گزین که مذهب ماست	ورنه گم گشته‌ای و در خللی
رافضی کیست دشمن بوبکر	خارجی کیست دشمنان علی
هر که او هر چهار دارد دوست	امّت پاک مذهب است و ولی

مـــذهب جـــامع از خـــدا دارم ایـــن هـــدایت مـــرا بـــود ازلی
دوســتدار صــحابه‌ام بــه تــمام یـــار ســنّی و خــصم مــعتزلی
نـــعمت‌اللّـــهم و ز آل رســـول چاکـر خـواجـه‌ام خـفیّ و جـلیّ

سستی دلیل اوّل پرواضح است و نمی‌تواند دلیلی باشد بر تسنّن ایشان یعنی آن‌چنان نبوده است که قبل از ظهور دولت صفویه همه بر صراط تسنّن بـوده و کسی بر تفکّر شیعی نبوده باشد و مضامین اشعار را نیز می‌توان بر مـحملی چـند حمل نمود چه، منظور از سنّت، سنّت نبوی است که مسلمان حقیقی و شیعه واقعی اعتقادکامل به سنّت محمّدیه دارد. «و برای روشن ساختن مفهوم مذهب جامع در رسالهٔ نصیحت‌نامه که برای تعلیمات ویژه به فرزند و جانشین خود شاه خلیل‌الله نگاشته، می‌نویسد: ″نصیحت: موحّد به توحید جامع باش. بیت:

همه را جـمع کـن، یکـی گـردان اسم جامع ز هر یکـی بـرخـوان″

شاه نعمت‌الله در این قبیل ابیات می‌فرماید ره سنّی راکه مذهب ما مـی‌باشد انتخاب کن، یعنی اگر می‌خواهی ″سنّی″ باشی مانند ما سنّی باش. زیرا مذهب مورد قبول ما راهی به غیر از راه و مذهب ابوحنیفه و شـافعی و احـمد حـنبل و مـالک می‌باشد و در عین حال راه و روش معتزله و خارجیان و روافض نیز نیست.»[1]

«امّا چرا شاه نعمت الله مذهب جامع خود را ″طریق سنّی″ می‌خوانـد؟ زیـرا اختلافات موجود در جامعهٔ بزرگ اسلامی راکه به فرقه فرقه‌کردن این امّت منجر شده ناشی از بدعت‌گرایی‌های بی‌فرجام می‌شمارد و راه بـرون رفت از مـخمصهٔ این موقعیّت ناهنجار را رجوع به سنّت سنیّهٔ رسول‌خدا(ص) می‌شمارد؛ چنان‌که در رسالهٔ نصیحت‌نامه به فرزندش شاه خلیل‌الله چـنین دسـتور مـی‌دهد: ″و تـابع

۱. مقاله ″وسعت مشرب و اعتدال مذهب شاه سیّد نعمت‌الله ولی″، دکتر سیّد مصطفی آزمایش، مندرج در عرفان ایران، شماره ۱۳، ۱۳۸۱، ص ۲۶.

سنّت سنیّهٔ حضرت محمّدی می‌باش."»[1]

و هم‌چنین تعریف از خلفای راشدین، در آثار حضرات عرفا و مخصوصاً جناب شاه نعمت‌الله صرف احترام است، زیرا گفته‌اند که دانایان دو طرف، نسبت به هم برخوردی محترمانه داشته و دور از تعصّب، حول سبّ و لعن به موارد اعتقادی طرفین که دشمنی می‌آورد نگشته‌اند. چنانکه مثلاً «بدین‌گونه نظر تشیّع‌گرایانهٔ جارالله زمخشری روشن می‌شود که در عین حال با احترام به سه خلیفه توأم بوده است.»[2]

قراین و شواهدی که در آثار منظوم و منثور شاه سیّد نعمت‌الله، مبنی بر تشیّع ایشان به دیده می‌آید فراوان و از حدّ احصا بیرون است، که از آن زیاد، به کم بسنده و اشارت گونه‌ای را کافی دانسته، بعضی مذکور می‌گردد:

خواهی که ز دوزخ برهانی دل و تن / اثنی عشری شو و گزین مذهب من
دانی سه محمّد بود و چار علی / با جعفر و موسی و حسین و دو حسن

...

مرد مردانه شاه مردان است / در همه حال مرد مرد آن است

...

جام گیتی نما علی ولی / معنی انّما علی ولی

بدیهی است اشعار فوق بدون هیچ‌گونه ابهامی صراحت دارد به تشیّع ایشان. برای پرهیز از اطاله کلام آخرین دلیل اساسی بر تشیّع را نیز ذکر و به این مطلب خاتمه می‌دهیم: دلیل اساسی بر تشیّع ایشان همان مبنا و معنای ولایت است یعنی اعتقاد به وجود ولی در هر زمان، به بیان دیگر اعتقاد به اینکه حضرت

---

۱. همانجا.

۲. ماجرا در ماجرا (عقل در نقل و نقل در عقل)، علیرضا ذکاوتی قراگوزلو، انتشارات حقیقت، تهران، ۱۳۸۱، ص ۳۱۸.

محمّد(ص) هم دارای وجهه و جنبهٔ حکومتی و هم وجههٔ معنوی یا ولایی بوده است پس از پیامبر آنچه رخ داد این بود که از نظر حکومتی، ابتدا ابوبکر و سپس عمر و عثمان به وسیلهٔ گروهی از مسلمانان در سقیفهٔ بنی‌ساعده انتخاب شدند. ولی از جنبهٔ معنوی، حضرت علی(ع) در غدیرخم به امر خدا به جانشینی منصوب گردید. البتّه بی‌تردید علی(ع) از هر جهت شایسته‌تر به حکومت بوده ولی آنچه در تاریخ روی داده، سلب حکومت از ایشان است. معتقدین به‌شقّ اوّل راکه صرفاً قائل به پیوند و بیعت حکومتی بودند و اگر قانون شریعت را رعایت می‌کردند به این جهت بود که ظاهر این شریعت را به‌عنوان قانون اساسی آن حکومت می‌دانستند، سنّی گفته‌اند. و معتقدین به داشتن جانشین معنوی حضرت را "شیعه" گفته‌اند که اینان با قبول اولویت علی(ع) در حکومت ظاهری، ولایت معنوی ایشان را اصل دانسته و معتقد به پیوند و وابستگی معنوی (بیعت) نیز هستند.[1]

مشخّصات دیوان‌های مورد مقابله

تاکنون متأسّفانه چاپ مصحَّح و منقّحی از دیوان شاه نعمت‌الله ولی انجام نشده است و آنچه موجود است عموماً مغلوط و بعضاً از روی یکدیگر چاپ شده است. لذا منتخبی که اینک منتشر می‌شود براساس چاپ‌های موجود دیوان است که ذیلاً مشخّصات آنها درج می‌شود:

۱. کلّیات دیوان، به اهتمام محمود علمی، چاپ دی‌ماه ۱۳۲۸، که اوّل دیوان

---

۱. امّا نکته‌ای که در این مورد یادآوری آن ضرورت دارد این است که در بین بعضی گروه‌های شیعه نیز تشیّع که با بیعت و پیوند ولویّه تحقّق می‌یابد، متحقّق نگردیده است و لذا این گروه‌ها فقط از جنبهٔ صوری و اسماً شیعه هستند. در این باره شاه نعمت‌الله ولی فرماید: "بی‌ولای آن ولی لاف از ولایت می‌زنی".

بعد از مقدّمه و شرح زندگی، قصاید را آورده است و اوّلین قصیده با مطلع ذیل است:

از تتق کبریا صورت لطف خدا بسته نقابی ز نور روی نموده به ما

و در خاتمه شرح بعضی عبارت صوفیّه منقول از دیوان حافظ به تصحیح آقای پژمان بختیاری در ۶۷۲ صفحه جمع‌آوری شده است. نام اختصاری این کتاب (نسخهٔ ع) نامیده شده است.

۲. دیوان کامل حضرت شاه نعمت‌الله ولی، از انتشارات خدمات فرهنگی کرمان، با مقدّمه و شرح احوال محمّد حماسیان، که این نسخه را از لحاظ کامل‌تر بودن، اصل قرار داده، اوّل کتاب با غزلیّات، آغاز و اوّلین غزل با مطلع:

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا

شروع شده و آخرین مطلب مندرج در آن مفردات است که در ۱۱۶۸ صفحه جمع‌آوری شد و نام اختصاری آن (نسخهٔ ح) می‌باشد.

۳. دیوان شاه نعمت‌الله ولی، انتشارات پیک تهران، ۱۳۸۰، با مقدّمهٔ سعید نفیسی که این نسخه به همراه خلاصه‌ای از "سرچشمهٔ تصوّف در ایران" به قلم ایشان و به‌عنوان مقدّمه کتاب آورده شده که در ۲۴ صفحه است، اوّل دیوان با غزلیّات شروع و اوّلین غزل با مطلع ذیل آغاز شده است:

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا

حاوی ۱۵۵۰ فقره غزل است و ٤ ترجیع‌بند. آخرین مطلب مندرج بعد از قصاید و رباعیّات، مصطلحات و تعبیرات دیوان شاه نعمت‌الله ولی است. کتاب دارای ۷۳۵ صفحه می‌باشد و نام اختصاری آن (نسخهٔ ن) است.

٤. دیوان قدر توأمان سیّد نورالدّین شاه نعمت‌الله ولی کرمانی، انتشارات باران، با مقدّمهٔ استاد سعید نفیسی و حواشی از م ـ درویش، پس از مقدّمه‌ای که

به‌قلم استاد سعید نفیسی است و شرح حال شاه نعمت‌الله ولی، اوّل دیوان با قصیده‌ای با مطلع:

از تتق کبریا صورت لطف خدا   بسته نقابی ز نور روی نموده به ما

شروع و دارای ۱۵٤۱ فقره غزل، و ٤ ترجیع‌بند، و بقیّه انواع دیگر شعر و کتاب دارای ۷۰٤ صفحه و نام اختصاری آن (نسخهٔ ن ـ درویش) است.

۵. کلّیات اشعار شاه نعمت‌الله ولی، به سعی دکتر جواد نوربخش، مردادماه ۱۳۵۵، پس از مقدّمه و شرح حال حضرت شاه، دیوان با غزلیّات، آغاز و اوّلین غزل با مطلع:

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا   توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا

شروع می‌شود، دارای ۱۵۵۰ غزل است، ٤ ترجیع‌بند، ۳۹ قصیده، ۲۰ قطعه سؤال و جواب، ۷۱ قطعه مثنوی و در خاتمه فهرست اماکن و شرح لغات و اصطلاحات است. کتاب دارای ۹٦٤ صفحه و نام اختصاری آن (نسخهٔ نوربخش) می‌باشد.

غزلیّات

۱

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا — توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا

چون‌قطره از این دریا دیروز جدابودیم — امروز بپیوستیم تا باد چنین بادا

عقل از سر نادانی دردسر ما می‌داد — عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا

ما دست برآوردیم در پاش‌سرافکندیم — مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا

زنّار سر زلفش افتاد بدست ما — زنّار چنان بستیم تا باد چنین بادا

آن رند خراباتی رندانه حریف ماست — او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا

ما سیّد رندانیم با ساقی سرمستان — در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

۲

عارفی کو بود ز آل عبا — خواه‌گو خرقه‌پوش و خواه قبا

جان معنی طلب ز صورت تن — تن بیجان چه می‌کند دانا

باده می‌نوش و جام را می‌بین — تا تن و جان تو بود زیبا

گرچه حق ظاهر است کی بیند — دیدهٔ دردمند نابینا

احمق است آنکه ما و حق گوید — مرد عاشق نگوید این حاشا

یک وجود است و صد هزار صفت — به وجود است این دوئی یکتا

مـی وحـدت ز جـام کـثرت نـوش نـیک دریـاب ایـن سـخن جـانا
مـا و کـعبه حکـایتی است غـریب رنـد سـرمست و جـنّت المأوا
بـر در دیـر تکـیه گـاه مـن است گـر مـرا طـالبی بـیا آنـجا
قـطره و بـحر و مـوج و جـو آبـند هـر چـه خـواهـی بـجو ولی از مـا
نـعمت الله را بـدست آور بـا خـدا بـاش بـا خـدا بـه خـدا

٣

هـمه عـالم تـرا و او مـا را طـلب او کـن و بـجو مـا را
سـر زلفش بـدست مـا افـتاد مـی‌نمایند مـو بـه مـو مـا را
غـرق بـحریم تـا نـپنداری تشـنه جـویای آب جـو مـا را
مـا خـرابـاتیان سـرمستیم هـرچـه خـواهـی بـرو بگـو مـا را
دیـدهٔ تـو شـود بـه مـا روشـن گـر بـبینی بـه نـور او مـا را
هـمه از خُـمّ وحـدتش مسـتیم جـام مـی آنِ تـو سـبو مـا را
نـعمت الله رنـد سـرمست است مـی‌کشد بـاز سـو بـه سـو مـا را

٤

بـیا ای سـاقی رنـدان خـدا را کـه مشـتاقند سـرمستان خـدا را
اگـر خـرقه نـمی‌گیری گـروگان بـده جـامی بـه درویشـان خدا را
طـبیب دردمـندانـی نـظر کـن کـه دارم درد بـی‌درمان خـدا را
بـرو ای عـقل سـودایـی چـه جـویی ز جـان بـی‌سر و سـامان خـدا را
ز سـرمستان مـجلس ذوق مـا پـرس کـه کـم دانـند هشـیاران خـدا را
خرابـات است و مـا مست و خـرابـیم حـریف مست مـی‌خواران خـدا را

نـــباشم یک دمـــی بـــی‌نعمت الله　　چـو پـیدا دیـدم و پـنهان خـدا را

۵

خـار بـی‌کنگر چـه کـار آیـد مـرا　　راه بـــی‌رهبر چـه کـار آیـد مـرا
گـر نـباشد مـرتضی بـا مـن رفیق　　خـدمت قـنبر چـه کـار آیـد مـرا
عـیسی مـریم هـمی‌جویم بـه جـان　　بـندگی خـر چـه کـار آیـد مـرا
گـر نـه سـر بـاشد فـدای پـای او　　دردسـر بـر سـر چـه کـار آیـد مـرا
خوشتر از مشک است بوی یـار مـن　　مشک یـا عـنبر چـه کـار آیـد مـرا
خُـمّ مـی‌دارم مـدام از حـضرتش　　جـام یـا سـاغر چـه کـار آیـد مـرا
بـندگی سـیّدم چـون پـیشواست　　خـدمت سـنجر چـه کـار آیـد مـرا

۶

از ازل او تـا ابـد خـوانـد مـرا　　یـار مـن مـحروم کـی مـاند مـرا
مـن بـه غـیر او نکـردم التـفات　　حـضرت او نـیک مـی‌دانـد مـرا
عـاقبت تـاج سـر شـاهان شـوم　　گـر بـخاک راه بـنشاند مـرا
یک نـفس بـی او نـخواهـم زد دگـر　　تـا دمـی از خـویش بسـتاند مـرا
رو بـدان درگـاه دارم روز و شب　　از در خـود یـار کـی رانـد مـرا
تـا ز مـن یـابند مـردم بـهره‌ها　　چـون درخت مـیوه افشـاند مـرا
نـعمت الله را نـدانـد هـیچ کس　　در هـمه عـالم خـدا دانـد مـرا

۷

مـجلس خـاص اوست حـضرت مـا　　الصّـلا هـر کـه عـاشق است صـلا

در خرابات خلوتی داریم به از این در جهان که دارد جا
عاشق و مست و رند و او باشیم زاهدی از کجا و ما ز کجا
مدّتی شد که بی‌خودیم ز عشق با خداییم با خدا به خدا
ما بلا را به جان خریداریم گرچه هستیم مبتلای بلا
دردمندیم و دَرد درمان است خوشتر از دَرد دل کجاست دوا
جرعه جام نعمت الله نوش تا بیابی تو ذوق مستی ما

۸

نانوشته حرف می‌خوانیم ما این کتابت نیک می‌دانیم ما
مخزن اسرار او ما یافتیم نقدگنج کنج ویرانیم ما
ما به او علم لدنّی خوانده‌ایم این چنین علم خوشی خوانیم ما
در خرابات مغان مست و خراب ساقی سرمست رندانیم ما
علم اسما سربسر ما یافتیم این چنین علمی نکو دانیم ما
دل به دلبر جان به جانان داده‌ایم دلبر و دل جان و جانانیم ما
دُرد دَرد عشق او نوشیده‌ایم همدم این دَرد و درمانیم ما
خانهٔ دل خلوت خالی اوست غیر او در خانه کی مانیم ما
خوش حبابی پر کن از آب حیات نعمت الله را بجو آنیم ما

۹

جام گیتی نماست سیّد ما جان و جانان ماست سیّد ما
دنیی و آخرت طفیل ویند سیّد دو سراست سیّد ما
سیّد ما محمّد است به حق که رسول خداست سیّد ما

خوش فقیری غنی است از عالم هم غنی از غناست سیّد ما
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم دارد و بینواست سیّد ما
اولیا تابعند و او متبوع سیّد انبیاست سیّد ما
راحت جان دردمندان است درد دل را دواست سیّد ما
مظهر اسم اعظمش خوانم حضرت مصطفاست سیّد ما
فارغم از فنا به دولت او شاه دار بقاست سیّد ما
سیّد عالم است این سیّد بر همه پادشاست سیّد ما
نعمت الله نصیب از او دارد والی اولیاست سیّد ما

۱۰

دل ما گشته است دلبر ما گل ما بی‌حد است و شکّر ما
ما همیشه میان گل شکریم ز آن دل ما قویست در بر ما
زَهره باشد حوادث فلکی گر بگردد به گِرد لشگر ما
ما به پرّی پریم سوی فلک زآنکه اصلی است اصل گوهر ما
نعمت الله نور دیدهٔ ماست سایه‌اش کم مباد از سر ما

۱۱

جامی است جهان نما دل ما بنموده به ما خدا دل ما
شمع دل ماست نور عالم افروخت به خود خدا دل ما
عشقش بحری است بیکرانه خوش بحری و آشنا دل ما
سلطان عشق است و جان غلامش او پادشه و گدا دل ما
درد دل ما دوای جان است به زین چه کند دوا دل ما

عـــهدی بســتیم و جـاودان است پــــــیوند نگـــار بـــا دل مـــا
دل خــلوت خـاص سـیّد مـاست او خـــانه خـــدا ســرا دل مـــا

۱۲

شاه خـودرایـی است ایـن سـلطان مـا جـــان فـــدای او و او جـانان مـا
بـا دلیـل عـقل عـاشق را چـه‌کـار حـال و ذوق مـا بـود بـرهان مـا
بـحر مـا را انـتهایی هست نـیست خـوش درآ در بـحر بـی‌پایان مـا
عشـق اگـر داری بـه مـیخانه خـرام ذوق مـــا مـی‌جو ز سـرمستان مـا
دنـــیی و عـــقبی از آنِ ایـن و آن مـــا از آن او و او هـــم ز آن مـــا
قـرص مـاه و کـاسهٔ زرّیـن مـهر روز و شب بـنهاده‌انـد بـر خـوان ما
دل‌کـباب است و جگـر بـریان ولی نــعمت الله آمـــده مـــهمان مـا

۱۳

در خـــرابـات فـنا مـلک بـقا داریـم مـا
خـوش‌بقایی جـاودانـی زیـن فـنا داریـم ما
کُشتهٔ عشقیم و جـان درکـار جـانان کـرده‌ایـم
ایـــن حـیات لایـزالی خـونبها داریـم مـا
خمّ‌می در جوش‌و مـا سـرمست‌وساقی در نـظر
غـم ز مـخموران ایـن دوران‌کـجا داریـم ما
جـام دُرد دَرد او شـادی رنـدان مـی‌خوریم
دردمـــندانـیم و دائـم ایـن دوا داریـم مـا

دیگران گر ملک و مال و تخت و شاهی یافتند
سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده‌ایم
این چنین گنجی طلب می‌کن ز ما، داریم ما
در طریق عاشقی عمری است تا ره می‌رویم
رهبری چون نعمت اللّه رهنما داریم ما

۱٤

می زخُمّ عشق می‌نوشیم ما خلعتی از عشق می‌پوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان مدّتی شد تا که می‌کوشیم ما
عشق می‌گوید سخن از وی شنو ما نمی‌گوییم و خاموشیم ما
عاشقانه همچو خمّ می‌فروش باز سرمستیم و در جوشیم ما
جرعه‌ای می ما به صد جان می‌خریم نیک ارزان است نفروشیم ما
سر به سر چشمیم تا بینیم او گر سخن گوید همه گوشیم ما
ما به عشقش عاقل دیوانه‌ایم تا نپنداری که بی‌هوشیم ما
همچو بلبل در هوای روی گل روز و شب مستانه بخروشیم ما
نعمت الهیم و با سیّد حریف باده می‌نوشیم و مدهوشیم ما

۱۵

عقل برو برو برو عشق بیا بیا بیا
راحت جان ما تویی دور مشو ز پیش ما

داروی درد عـــــــاشقی هست دواش درددل
نیست به نزد عـاشقان خـوشتر از ایـن دوا، دوا
کشـــتهٔ تـیغ عشـق او زنـده دلی است جـاودان
بنده خویش اگر کُشد نیست به خواجه خـونبها
مست و خراب و ساکنم بر سر کوی مـی‌فروش
زاهـــد و کـــنج صـــومعه او بـــه کـــجا و مـاکـجا
جـــــام جـــــهان‌نمای مـــــا آیـــــنهٔ جـــمال او
جـــــام جـــهان‌نما نگـــر روی بـــه آیـــنه نـــما
هـــر کـــه گـــدای او بـود پـادشه است بـر هـمه
شـــه چـــه بـــود کـــه پـادشه بـر در او بـود گـدا
ســـــیّد مست مـــــا ســـــزد بـــــندهٔ بـــندگی او
حـــضرت او از آن مـــا جـــنّت و حـوریان تـرا

۱۶

در عـــین مـــا نـظر کـن چشـم پـر آب دریـاب
جـام شـراب بسـتان آب و حـباب دریـاب
هـــر ذرّه‌ای کـــه بـینی جـام جـهان‌نمائیست
در طـلعت چـو مـاهش تـو آفـتاب دریـاب
او بـــی‌حجاب بـــا تـــو تـو در حـجاب از اوئـی
خوش خوش حجاب بردار آن بی‌حجاب دریاب
چـــون بـلبلان سـرمست بگـذر سـوی گـلستان
چـــون عـــارفان کـــامل درگـل گـلاب دریـاب

بـا مـا درآ بـه دریـا مـا را بـه عـین مـا جـو
موج و حباب و قطره می‌بین و آب دریاب
درگـوشهٔ خـرابـات رنـدی است لاابـالی
بـا عـاشقان نشسته مست و خراب، دریاب
نـور جـمال سـیّد بـیدار اگـر نـدیدی
نقش خیال رویش باری به خواب دریاب

۱۷

آب مـا مـی‌رود بـه جـو دریـاب
عـین مـا را بـجو نکـو دریـاب
جـام بستان و بـاده را مـی‌نوش
خـم مـی مـی‌نگر سـبو دریـاب
وام‌کـن دیـده‌ای ز اهـل نـظر
او بـه او بـین و او بـه او دریـاب
سخن پشت و رو بسی گفتند
این سخن نیز پشت و رو دریاب
در سـر زلف او پـریشان شـو
جمع می‌باش و مو به مو دریـاب
یک زمـانی بـه چشـم مـا بـنگر
آب این چشمه سو به سو دریاب
جـام‌گـیتی نـما بـه دست آور
نـعمت الله را نکـو دریـاب

۱۸

خوش‌حضوری است‌بزم ما دریاب
هـر چـه مـی‌بایدت بـیا دریـاب
مـی جـام فـنا چـه مـی‌نوشی
ذوق خـمخانهٔ بـقا دریـاب
قـدمی نـه بـه خـلوت درویش
پـادشه هـمدم‌گـدا دریـاب
در خـرابـات دُرد دَردش نـوش
زآن شـفاخانه ایـن دوا دریـاب
قطره و مـوج و بـحر و جـو آبـند
عـین مـا را بـه عـین مـا دریـاب

رند مستی اگر طلب کاری | بر سر کوی او مرا دریاب
نعمت الله را به دست آور | مظهر رحمت خدا دریاب

۱۹

ای آب حیات آب دریاب | سرچشمهٔ این سراب دریاب
جامیّ و شراب و جسم و جانی | این جام پر از شراب دریاب
ساقی قدحی به دست ما ده | خیری بکن و ثواب دریاب
دل سوخته‌ایم ز آتش عشق | جانا جگر کباب دریاب
جامی ز حباب پر کن از آب | آبی بخور و حباب دریاب
ماییم حجابِ ما در این بحر | آب است حجاب آب دریاب
دریاب حضور نعمت الله | این نعمت بی‌حساب دریاب

۲۰

ای دل اسرار جان ما دریاب | بگذر از خود بیا خدا دریاب
شاهد غیب در شهادت بین | شاه در کسوت گدا دریاب
موج و دریا و خلق و حق بنگر | یک مسمّیٰ دو اسم را دریاب
جام وحدت به روی ساقی نوش | ذوق میخوارگی ما دریاب
رنج عشقش بکش شفا بشناس | دُرد دَردش بخور دوا دریاب
مطرب عشق ساز ما بنواخت | بشنو ای بینوا نوا دریاب
سایه و آفتاب را بنگر | سیّد و بنده را بیا دریاب

۲۱

رو فنا شو بیا بقا دریاب | خوش بقایی از این فنا دریاب

قدمی نه درآ در این دریا / عین ما را به عین ما دریاب

دُردی درد دل خوشی می‌نوش / دردمندانه آن دوا دریاب

جام گیتی‌نما به دست آور / مظهر حضرت خدا دریاب

پادشاه و گدا نشسته به هم / ذوق آن شاه و این گدا دریاب

درِ میخانه را غنیمت دان / دولت ملک دو سرا دریاب

سیّد رند مست اگر جویی / در خرابات بنده را دریاب

۲۲

عاشقی دریا دلی از ما طلب / آن چنان گوهر در این دریا طلب

نقد گنج کُنتُ کنزاً[1] را بجو / از همه اسما مسمّا را طلب

طالب و مطلوب را با هم ببین / جام و می آب و حباب از ما طلب

هر که یابی دامن او را بگیر / حضرت یکتای بی‌همتا طلب

در وجود خویشتن سیری بکن / آنچه گم کردی هم آنجا واطلب

چشم ما از نور رویش روشن است / نور او در دیدهٔ بینا طلب

هیچ شی بی‌نعمت‌اللّه هست؟ نیست / نعمت الله از همه اشیا طلب

۲۳

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات / سرگشته در آن کوچه چو پرگار خرابات

هرکس پی کاری و حریفی و ندیمی / ما را نبود کار به جز کار خرابات

سر حلقهٔ رندان سراپردهٔ عشقیم / هم صحبت ما خدمت خمّار خرابات

---

۱. اشاره است به حدیث قدسی: کُنتُ کَنزاً مَخفیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الخَلقَ لِکَی اُعْرَفَ (گنج پنهانی بودم، دوست داشتم که شناخته شوم، خلق را آفریدم تا که شناخته گردم).

از عقل مجو صورت میخانهٔ معنی　　از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات
در زمزمه مطرب عشّاق کلامم　　حیران شده است بلبل گلزار خرابات
از غیرت آن شاهد سرمست یگانه　　دیّار نمی‌گنجد در دار خرابات
ایّام به‌کام است و حریفان به‌مرادند　　از بندگی سیّد سردار خرابات

۲٤

مطرب عشق ساز ما بنواخت　　به نوا جان بینوا بنواخت
در خرابات ساقی سرمست　　درد ما را به صد دوا بنواخت
می‌نوازد به لطف عالم را　　پادشاه است و این گدا بنواخت
گرچه بنواخت جان عالم را　　دل این خسته بارها بنواخت
مبتلای بلای او بودم　　چاره‌ای کرد و مبتلا بنواخت
شاهد غیب در سرای وجود　　به نهان خاطر مرا بنواخت
شهرتی یافت در جهان‌که به عشق　　نعمت الله را خدا بنواخت

۲۵

دُرد دَردش نوش‌کن‌گر صاف درمان بایدت
جان فداکن همچو ماگر وصل جانان بایدت
گر عطای شاه می‌خواهی گدایی‌کن چو ما
بندگی‌کن بر درش‌گر قرب سلطان بایدت
در سوادکفر زلفش نور ایمان رو نمود
ظلمت‌کفرش بجوگر نور ایمان بایدت

بایدت چون‌گوی گردیدن به سر در کوی دوست
گــر ز دست پــادشه انــعام چــوگان بــایدت
گــر هــوای کــعبه داری از بــیابان رو مـتاب
رنــج بــاید بــرد اگــر گــنج فــراوان بـایدت
آرزوی بــــاده داری ســــاقی مســتی طــلب
بــا خِـضِر هـمراه شـو گـر آب حـیوان بـایدت
جــام مــی شــادی روی نـعمت الله نـوش کـن
هــمدم مــا شـو دمـی گـر ذوق رنـدان بـایدت

۲۶

هــفت دریــا شـبنمی از بـحر بـی‌پایان مـاست
جــان عــالم نــفخهٔ ارواح آن جــانان مــاست
در خرابـات مـغان هسـتیم و جـام مـی بـه‌دست
هـای و هـوی عـاشقان از نـعرهٔ مسـتان مـاست
موج دریاییم و عین مـا و او هـر دو یکـی است
آبــرو گـر بـایدت از مـا بـجو کـان آن مـاست
مدّتی شـد تـا بـه جـان فـرمان سـلطان مـی‌بریم
این زمان سـلطان مـا فـرمان بـر سـلطان مـاست
گــنج اگــر جــویی بـیا کُـنج دل ویـران بـجو
زآنکـه گـنج کُـنتُ کـنزاً[1] در دل ویـران مـاست

۱. رجوع شود به زیرنویس غزل شمارهٔ ۲۲.

سیّد مستان به صد جان دوست می‌داریم ما
زآنکه‌رند سرخوش است و یاری‌از یاران‌ماست

۲۷

شراب خانهٔ عشّاق جای سیّد ماست
بهشت‌گوشه‌نشینان‌سرای سیّد ماست
بیا که ساقی وحدت حریف مجلس اوست
مرو که شاه جهانی گدای سیّد ماست
بیا که مطرب عشّاق می‌نوازد ساز
به‌نغمه‌ای که مگر از نوای سیّد ماست
جهانیان همه از جام ذوق او مستند
چنین حضور خوشی از صفای سیّد ماست
شمیم روضهٔ رضوان که روح می‌بخشد
نسیمی از نفس جان فزای سیّد ماست
صبا که غالیه سائی همی‌کند هر سو
چو بادگشته روان در هوای سیّد ماست
به عشق بندهٔ جانّی نعمت اللّهیم
چو نعمت اللهِ ما از برای سیّد ماست

۲۸

نور بسیط لمعه[۱]ای از آفتاب ماست
بحر محیط جرعهٔ جام شراب ماست

۱. لمعه = پرتو نور.

قـــانون عــلم کــلّی و کشّــاف عــقل کــل
حــرفی ز دفــتر و ورقـی از کـتاب مـاست
تـــا بـــوسه داده‌ایـــم رکــاب جــلال او
سر خیل عـاشقان جـهان در رکـاب مـاست
مـــا خـــواجـهٔ مــحاسب دیــوان عــالمیم
هر جا که عالمی است به‌جان در حساب ماست
روح القــدس بـبسته مـیان هـمچو خـادمان
در روز و شب مـجاور درگـاه بـاب مـاست
ما را حجاب نیست اگـر هست غـیر نـیست
هم عین ماست آنکه تو گویی حجاب ماست
زلفــی کــه رفت در سـر سـودای او جـهان
بر روی ماست واله و در پیچ و تاب مـاست
هــر قــطره‌ای کــه غــرقهٔ دریـای مـا بـود
اَز ماش می‌شمار کـه مـوج و حـباب مـاست
داریـــم نـــعمت الله و از خـــلق بـــی‌نیاز
ســلطان کــاینات گــدای جــناب مــاست

۲۹

قـــابل روح الهـــی جــان مــاست	این چنین جان خوشی جانان ماست
جـــام آبـی از حـیات مـا بـنوش	زآنکه از سـرچشـمهٔ حـیوان مـاست
قــرص مــاه و کــاسه زرّیــن مــهر	روز و شب آرایشی بر خوان مـاست
عقل مخمور است و ما مست و خراب	عشــقبازی آیــتی در شأن مــاست

مـا بـه او و او بـه مـا پـیدا شـده — جـمله عـالم آن او، او آن مـاست
هفت دریـا را چـو مـوجی دیـده‌ایـم — غـرقه در دریـای بـی‌پایان مـاست
خوش خراباتی و بزمی چون بهشت — سـیّد مـا سـاقی رنـدان مـاست

۳۰

عشق جـانان در مـیان جـان مـاست — گـنج مـعنی در دل ویـران مـاست
مـا بـه درد دل گـرفتار آمـدیم — بوالعجب کاین درد ما درمان مـاست
هـر کسـی راکـفر و ایـمانی بـود — زلف و رویش کفر و هم ایمان ماست
مـا هـمه مـهمان خـوان عـالمیم — حق مطلق روز و شب مهمان ماست
زاهـدی بـاری بـه شأن عـقل تست — عشـقبازی آیـتی در شأن مـاست
مـا بـه عشـق او بـه مـیدان آمـدیم — گوی عـالم در خـم چـوگان مـاست
از شراب نـاب بـی‌غش سـرخـوشیم — مسـتی مـا از مـی جـانان مـاست
در سـماع عـارفان کـنج دل — زُهـره قـوّال و قـمر رقـصان مـاست
سـیّد خـلوت سـرای وحـدتیم — نـعمت الله از دل و جـان آن مـاست

۳۱

حـالیا دور قـمر دوران مـاست — جام می در دور و این دور آن ماست
رونـق مـیخانه‌ها خـواهـد فـزود — زآنکه وقت ذوق سـرمستان مـاست
دست ما چـون آسـتین دست اوست — هر کجا دستی است آن دستان ماست
مـی‌کُشد مـا را و مـی‌گوییم شکـر — مـی‌برد دل مـنّتش بـر جـان مـاست
هر کجا سیبی است بی‌آسیب نیست — سـیب بـی‌آسیب در بستان مـاست
ای کـه مـی‌پرسی تـو از بـرهان مـا — مسـتی رنـدان مـا بـرهان مـاست

مجلس عشق است و ما سرمست می نعمت الله از دل و جان آن ماست

۳۲

گنج عشقش دفینهٔ دل ماست نقد او در خزینهٔ دل ماست
در محیطی که نیست پایانش کشتی او سفینهٔ دل ماست
جام گیتی نما که می‌گویند ساغر آبگینهٔ دل ماست
مصر معنی دمشق صورت هم گوشه‌ای از مدینهٔ دل ماست
شد معطّر دماغ جان آری بویی از عنبرینهٔ دل ماست
نوعروس تجلّی اوّل[1] زینتی از زرینهٔ دل ماست
نقد گنج خزانه عالم حاصلات دفینهٔ دل ماست
در دل ما چو دلبر است مقیم آن سکونش سفینهٔ دل ماست
نعمت الله که میرمستان است خواجه تاش[2] کمینهٔ دل ماست

۳۳

هفت دریا قطره‌ای از بحر بی‌پایان ماست
این چنین بحری ز ما می جو که این بحر آنِ ماست
گنج او در کنج دل می‌جو که آنجا یافتیم
جای گنج عشق او کنج دل ویران ماست
دل به دلبر داده‌ایم و جان به جانان می‌دهیم
گر قبولِ او فتد شکرانه‌ها بر جان ماست

۱. تجلّی اوّل = ظهور حقّ از مقام خفا در مقام اعیان ثابته موجودات.
۲. خواجه تاش = هم خواجه، دو بنده از یک صاحب.

ما در این دور قمر خوش مجلسی آراستیم
جام‌می در دور و ما سرمست و این دوران ماست
عقلِ سرگردانِ ما در عشق او حیران شده
ما چنین حیران او و عالمی حیران ماست
جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر
هرچه ما دیدیم و می‌بینیم آن جانان ماست
دل به دست زلف او دادیم و در پا می‌کشد
ما پریشانیم از او او نیز سرگردان ماست

۳۴

اَیُّها العشّاق کوی عشق میدان بلاست
تا نپنداری که کار عاشقی باد هواست
کی تواند هر کسی رفتن طریق عشق را
زآنکه هم در منزل اوّل فنا اندر فناست
بی‌ملامت پای در کوی غمش نتوان نهاد
رهروی کو بی‌ملامت می‌رود آیا کجاست
عشق‌می‌ورزی نخست از سر برون‌کن خواجگی
شاه‌اگر درکوی عشق آید در این‌صورت گداست
نعمت الله از سر صدق و صفا در نه قدم
رهروی کاینجا به عشق آید صفا اندر صفاست

۳۵

آب جویای آب این عجب است　　سرِ آب و سراب این عجب است

مـــا حـــبابیم و عـــین مـــا آب است　　جـام عـین شـراب ایـن عـجب است
گر کسی مست شد ز می چه عـجب　　باده مست و خراب این عـجب است
روز و شب آفــــتاب مــــی‌گردد　　در پــی آفـتاب ایــن عـجب است
مـــوج گــویی حـجاب دریــا شــد　　ما ز ما در حجاب ایـن عـجب است
نـــقش خـــود را خــیال مــی‌بندم　　تا ببینم به خـواب ایـن عـجب است
مـــی خـــمخانهٔ حـدوث و قـدم　　می‌خورم بی‌حساب این عجب است
زاهـــدی دیـــده‌ایـــم گـــیلانی　　سخت مست و خراب این عجب است
ایـــن چـــنین گـفته‌های مسـتانه　　خوانده‌ام بی‌کتاب ایـن عـجب است
طـــالب وصـــل نـــعمت اللّـهم　　آب جـویای آب ایـن عـجب است

۳۶

مُـلک جـان در ولایـتی دگـر است　　تـخت دل در حـمایتی دگـر است
قـــول مسـتانه‌ای کـه مـا گـوییم　　بشـــنو او را حـــلاوتی دگـر است
دلبـــران در جـــهان فـــراوانـند　　حسـن مـا را مـلاحتی دگـر است
عـــاقلان را نـــهایتی است ولی　　عـــاشقان را نـــهایتی دگـر است
وحـــده لا شـــریک له مـــی‌گو　　کـاین سخن از روایـتی دگـر است
در خـــرابـــات رنـــد سـرمستیم　　ذوق مـا ذوق و حـالتی دگـر است
نـــعمت الله خـدا بـه مـا بـخشید　　ایـــن عـنایت عـنایتی دگـر است

۳۷

نـــور رویش آفـتابی دیگـر است　　ســـایهٔ او مـــاهتابی دیگـر است
زلف او در تـاب رفت از دست دل　　تـاب او را پـیچ و تـابی دیگـر است

گفتمش جـان و دل و جـانان تـویی گفت آری این جوابـی دیگـر است
نقش مـی‌بندم خـیالش را بـه خـواب خوش‌بود این خواب‌خوابی‌دیگراست
جـــرعهٔ جــام شــراب مــا بــنوش تا بدانـی کـاین شـرابـی دیگـر است
ای که مـی‌گویی حـجاب مـن نـماند این نماندن هم حـجابی دیگـر است
گـــفتهٔ مـــا را بـــود ذوقــی دگــر قول مـا خـود از کـتابی دیگـر است
جـام پـر آب است نـزد مـا حـباب جـام مـا آب و حـبابی دیگـر است
سـیّد مـا تـا غـلام عشــق اوست در جــهان عـالی‌جنابی دیگـر است

۳۸

عشق او در جان هوایی دیگـر است درد دل مـا را دوایــی دیگــر است
کشــتهٔ عشــقیم و زنـده‌ی جـاودان جــان مـا را خـونبهایی دیگـر است
خـــلوت مــا گــوشهٔ مــیخانه است جای ما خلوت سـرایـی دیگـر است
مـا ز مـا فـانی شـده بـاقی بـه او ایــن فـنایی و بـقایی دیگـر است
بـــی‌نوایـــان را نــوا دادیــم از او بــی‌نوایــان را نــوایـی دیگـر است
جام پاکـی پـر ز مـی بستان بـنوش جــام مــاگـیتی نـمایی دیگـر است
نـعمت اللّـه تـاگـدای کـوی اوست نــزد شـاهان پـادشایی دیگـر است

۳۹

چشم مستش می‌فروشی دیگر است نوش لعلش باده نـوشی دیگـر است
آتش عشــقش دل مــا را بسـوخت داغ او بـر دل دروشـی[1] دیگـر است
نـــالهٔ دلســـوز مـــا بشـــنودمی کاین دم ما را خـروشی دیگـر است

---

۱. دروش = نیشتر، جراحت و اثری که از داغ و یا آلت جارحه حاصل شده باشد.

عاشق و مستیم و لایعقل ولی	جان ما را فهم و هوشی دیگر است
دوش ما و او بهم دوشی زدیم	امشبم امّید دوشی دیگر است
هر که او تجرید گردد پیش او	در طریقت خرقه‌پوشی دیگر است
خمّ می در جوش و ما مست و خراب	سیّدم در ذوق و جوشی دیگر است

۴۰

گوهر دریای ما را آبرویی دیگر است
نوش کن جام می ما کز سبویی دیگر است
گفتهٔ‌مستانه ما ملک عالم راگرفت
گوش‌کن بشنو خوشی‌کاین‌گفتگویی دیگراست
دیگران فردوس می‌خواهند و ما دیدار یار
همّت عالی ما را جست و جویی دیگر است
خرقه خود را به جام می نمازی کرده‌ایم
نزد رندان‌این طهارت شست‌وشویی دیگر است
رنگ عشق و بوی معشوق است رنگ‌وبوی ما
در میان عاشقان این رنگ و بویی دیگر است
ما به جاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم
لاجرم ما را بر این در آبرویی دیگر است
سیّد از دنیا برفت و نعمت اللّه راگذاشت
گرچه‌آن می‌کهنه است‌این جامِ‌نویی دیگر است

٤١

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیانی دیگر است
ای عارفان ای عارفان ما را نشانی دیگر است
ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوش‌تر بود
زیراکه این گلزار ما از بوستانی دیگر است
ای خسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن
وی طوطی شکّرشکن ما را زبانی دیگر است
یاری که اندرکار دل جان داد در بازار دل
همچون دل صاحبدلان زنده به جانی دیگر است
تا عین عشقش دیده‌ام مهرش به جان ورزیده‌ام
در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر است
خورشید جمشید فلک بر آسمان چارم است
مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است
اقلیم دل شد ملک جان شهر تن آمد این جهان
کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است
رند و در میخانه‌ها صوفی و کنج صومعه
ما را سریر سلطنت بر آستانی دیگر است
سیّد مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود
جانم فدای جان او کاو از جهانی دیگر است

٤٢

چشمهٔ چشم ما پر آب خوش است سرآبی در این سراب خوش است

در ضــــــمیر مــــنیر هــــر ذرّه دیــدن روی آفــتاب خــوش است
جــامی از مــی بگــیر و پُـر مـی‌کن که چنین جام، پرشراب خوش است
عــــین آبــیم و تشــنه مــی‌گردیم نـزد مـا آب پـرحباب خـوش است
آفـــتابِ ز مـــاه بســـته نـــقاب روشنش بین در این‌نقاب‌خوش‌است
خــوش بــود بــی‌حجاب دیــدن او ور بود نـیز در حـجاب خـوش است
از ســـــر ذوق گـــــفتهٔ ســـیّد گر بگوید کسی جواب خوش است

۴۳

بـیا کـه جـان و دلم در هـوای درویش است
بــیا کــه شـاه جـهانی گـدای درویش است
بــه خــاک پـای فـقیران و جـان سـرحلقه
که سرمهٔ نـظرم خـاک پـای درویش است
در آن مــقام کــه روح القــدس نـدارد بـار
درآ کـه گـوشه خـلوت‌سرای درویش است
صــدای نــغمه عشّــاق و ذوق مــجلس مـا
نــمونه‌ای ز حـضور و نـوای درویش است
بــه یــاد ســاقی بــاقی بــنوش دُردی دَرد
که جـام دُردی دَردش دوای درویش است
اگـــرچــه عــاشق درویش بــا دل ریشــم
ولی خـوشم کـه بـلا از بـرای درویش است
ســماع مـطرب و ذوق است صحبت سیّد
تـــرنّم نــفس جــان فــزای درویش است

٤٤

همه عالم تن است و جان عشق است / جان و جانان عاشقان عشق است
عشق هم صورت است و هم معنی / آشکارا و هم نهان عشق است
در میان آی و در کنارش گیر / خوش کناری که در میان عشق است
عشق و معشوق و عاشق خویشیم / هر چه هستیم این زمان عشق است
عمر جاوید خوش بود با عشق / غرض از عمر جاودان عشق است
عاشقانه درآ در این مجلس / گر ترا عشقِ آن‌چنان عشق است
نعمت اللّه چو نور پیدا شد / نظری کن ببین که آن عشق است

٤٥

درد دل درمان جان عاشق است / عشقِ دلبر جان جان عشق است
بی‌سر و سامان شدم در عاشقی / بی‌سری سامان جان عاشق است
مقدم خیل خیالش هر شبی / تا به روز مهمان جان عاشق است
دولت وصلش به هر دل کی رسد / این سعادت آن جان عاشق است
پادشاه عقل دوراندیش ما / بنده فرمان جان عاشق است
کاسه خورشید و قرص ماه عشق / روز و شب بر خوان جان عاشق است
نقشبند معنی جان و جهان / صورت ایوان جان عاشق است
جان سیّد از میان جان و دل / عاشق جانان جان عاشق است

٤٦

شهر دل در ولایت عشق است / ملک جان در حمایت عشق است
دیده بینا به نور معرفت است / وین عیان از عنایت عشق است

آنچه عقلم نهایتش می‌گفت دیده‌ام آن بدایت عشق است
لیس فی الدّار غیره دیّار این حدیث از روایت عشق است
هرچه گویی ز عشق گو که مرا سخن خوش حکایت عشق است
ناله زار بلبلان شب و روز در گلستان سرایت عشق است
نعمت الله را چنین حیران کرده، حسن کفایت عشق است

۴۷

پادشاه جهان جان عشق است حاکم مطلق العنان عشق است
عشق هم عاشق است و هم معشوق آشکارا و هم نهان عشق است
عقل از ما کنار کرد و برفت گو برو زانکه در میان عشق است
عشق بخشد حیات جاویدان حاصل عمر جاودان عشق است
عالم از نور عشق روشن شد نظری کن که این و آن عشق است
دل عاقل به عقل مشغول است مونس جان عاشقان عشق است
خوش بهشتی است مجلس سیّد در چنین جنّتی چنان عشق است

۴۸

ای عاشقان ای عاشقان معشوقه با ما همدم است
با ما حریفی می‌کند یاری که ما را محرم است
مست شراب عشق او ذوق خوشی دارد مدام
یک‌جرعه‌ای‌از جام‌او‌خوش‌تر ز صدجام‌جم است
ما در خرابات مغان مستانه خوش می می‌خوریم
شادی مست عاشقی کز جمله عالم بی‌غم است

دارم دلی چـــون آیـــنه دلدار دارم در نـــظر
در آینه پیدا شـده حسـنی کـه اسـم اعـظم است
نـور دو چشـم عـالم است نـقش خـیال روی او
نـقش خـیال روی او نـور دو چشـم عـالم است
در مجلس سلطان ما نقل و شـراب بـی‌حد است
دُردی دردآور که آن در بزم این سلطان کم است
گر یک دمی همدم شوی با سیّد سـرمست مـا
در جام می‌بنمایدت ساقی که با مـا هـمدم است

٤۹

خـــتم رســـل کـه سـیّد اولاد آدم است
آخر به صورت است و به‌معنی مـقدم است
جـام جـهان نـما بـه کـف آر و بـنوش مـی
جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است
هـر صـورتی در آیـنه اسـمی نـموده‌انـد
خوش صورتی که معنی آن اسم اعظم است
آب حـــیات از نـــفس مـــا بـــود روان
بـا مـا مـدام سـاغر پـر بـاده هـمدم است
هـرگز نکـردەایـم گـدایـی ز هـیچ کس
الّا ز حـضرتی کـه خـداونـد عـالم است
مـاییم آن فـقیر کـه سـلطان گـدای مـاست
آری بـه فـقر سـلطنت مـا مسـلّم است

شادم از آن سبب که غم عشق می‌خورم
هرچند سیّدم ز غم بنده بی‌غم است

۵۰

دل و جانم فدای جانان است
هر چه دارم برای جانان است

آنکه دم می‌زند ز سلطانی
چون غلامان گدای جانان است

نیست بیگانه از خدا به خدا
عارفی کاشنای جانان است

خلوت دل مقام حضرت اوست
دیگری کی به جای جانان است

مبتلای بلا اگر نالد
راحت من بلای جانان است

دل و جان را دهد به باد هوا
هر که او را هوای جانان است

نعمت الله که جان من به فداش
جام گیتی نمای جانان است

۵۱

همه عالم تن است و او جان است
شاه تبریز و میر "اوجان[1]" است

کنج دل شد به گنج او معمور
ورنه بی‌گنج کنج ویران است

عقل کل در جمال حضرت او
همچو من واله است و حیران‌است

زلف او مو به مو پریشان شد
حال جمعی از آن پریشان است

جام گیتی نمای دیدهٔ من
روشن از نور روی جانان است

هرچه بینی به دیدهٔ معنی
نظری کن که عین این آن است

بزم‌عشق است وعاشقان سرمست
نعمت الله میر مستان است

---

۱. اوجان = یکی از دهستان‌های چهارگانهٔ بخش بستان‌آباد تبریز است.

۵۲

درد دل دارم و دوا ایـــــن است عشــق مـی‌بازم و هـوا ایـن است
در خــــرابــات بــاده مــی‌نوشم عــمل خــوب بـی‌ریا ایـن است
جـــــــام دُردی درد دل در کش کــه تــرا بـهترین دوا ایـن است
خوش بلایی است عشق بـالایش راحت جــان مــبتلا ایــن است
از غـــــم دیّ و غــــصهٔ فـــردا بگــذر امــروز حــالیا ایـن است
رند مسـتیم و جـام مـی بـر دست قــصهٔ مــا و حــال مـا ایـن است
مــــجلس ذوق نــعمت الله است جــنّت ار بــایدت بـیا ایـن است

۵۳

یـاد جـانان مـیان جـان مـن است عشق او عـمر جـاودان مـن است
نــفس روح‌بــخش مــن دریـاب کـه دم عـیسوی از آن مـن است
هــفت دریــا بـه نـزد اهـل نـظر موجی از بـحر بـیکران مـن است
اهــل بــیت رسـول اگـر جـویی از منش جو که خـاندان مـن است
مــجلسی پــر ز نــعمت جــنّت بزم رندان و نُزُل[1] خوان من است
یک زمـانی بـه حـال مـن پـرداز خوش زمانی که آن زمان من است
هـر کـه خـواهـد نشـان آل ز مـن نــعمت اللهِ مــن نشـان مـن است

۵۴

عشق جانان حیات جان من است حـاصل عـمر جـاودان مـن است

---

۱. نُزُل = آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن.

معنی چار حرف و هفت هیکل[1] جمع و تفصیل آن بیان من است
نقد گنجینه حدوث و قدم گوهر بحر بیکران من است
عین آب حیات دانی چیست آب سرچشمهٔ روان من است
در خراباتِ عشق پیر مغان طالب رند نوجوان من است
نام بگذار و زنشان بگذر بی‌نشان شو که آن نشان من است
نعمت اوست هرچه موجود است نعمت اللهِ من از آن من است

۵۵

جان عالم فدای خدمت اوست هرچه باشد برای خدمت اوست
خانه‌ای روشن است دیدهٔ ما آری آری سرای خدمت اوست
پادشاه سریر هفت اقلیم بندگانه گدای خدمت اوست
نبود از خدای بیگانه هر که او آشنای خدمت اوست
حاصل بحر و کان به وقت سخا خرده‌ای از عطای خدمت اوست
آفتاب سپهر عزّ و جلال جام گیتی‌نمای خدمت اوست
عرش اعظم که تخت سیّد ماست بر هوا از هوای خدمت اوست

۵۶

یاری که ز ملک آشنایی است داند که قماش ما کجایی است
زاهد برِ مست اگر کند میل آن میل به نزد ما هوایی است
سلطانی این جهان فانی با همّت عارفان گدایی است
عاشق ز بلا اگر گریزد در مذهب عشق بی‌وفایی است

۱. هفت هیکل = هفت آسمان، هفت دعا.

مـــاییم و نـــوای بـــینوایـی   مـا را چـو نـوا ز بی‌نوایی است
گـفتیم کـه غـرق بـحر عشـقیم   این مـایی مـا ز خـودنمایی است
مســتیم و حـریف نـعمت الله   ایـن نـیز عـنایت خـدایی است

۵۷

موج و حباب و قطره در این بحر ما یکی است
نـقش حـباب گـرچـه هـزارنـد ما[۱] یکـی است
درمــــان درد دل چــــه کــنم ای عــزیز مــن
از دوست مـی‌رسد هـمه درد و دوا یکـی است
مـــا و شــــرابـــخانه و رنـدان بـاده نــوش
فــارغ ز دو ســرا بــر مــا دو ســرا یکـی است
تـــــمثال صــــدهزار در آئــــینه رو نــــمود
دیـدیم آن یکــی و هــمه نـزد مـا یکـی است
گــر آشـنای خـویش شـوی، نـزد عـاشقان
معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا یکـی است
چون عقل احول است دو بـیند غـریب نـیست
بنگر به عین عشـق کـه شـاه و گـدا یکـی است
سـیّد ز جـود خـویش وجـودی بـه بـنده داد
مــــعطی نـــعمت اللهِ مــا و عــطا یکــی است

۵۸

آمـــد ز درم نگــــار ســرمست   رنـدانـه و جـام بـاده بـر دست

۱. کلمهٔ "ما" در اصل ماء است به‌معنی آب ولی به‌مقتضای وزن همزه ساقط شده است.

صد فتنه ز هر کنار برخاست / او مست در این میانه بنشست
لب را بنهاد بر لب ما / مویی به دو نیم راست بشکست
عشق آمد و زنده کرد ما را / پیوسته بود به ما چو پیوست
از بود و نبود باز رستیم / آسوده ز نیست، فارغ از هست
دل در سر زلف یار بستیم / محکم جایی شدیم پا بست
از مستی ذوق نعمت الله / خلق دو جهان شدند سرمست

۵۹

دل ندارد هر که او را درد نیست / و آنکه خود دردی ندارد مرد نیست
نزد بی‌دردان مگو زنهار درد / دشمن‌است آن‌دوست‌کو همدردنیست
با لب و رخسار و چشم مست یار / حاجت جام و شراب و ورد نیست
در هوای آفتاب روی او / در به درگشتیم و از وی گرد نیست
درد بی‌درمان ما را از یقین / همچو سیّد دیگری در خورد نیست

۶۰

بلبل چو هوای گلستان یافت / هر کام که بود در زمان یافت
در صومعه دل نیافت ذوقی / ذوقی ز حضور عاشقان یافت
بی‌جام شراب و عشق ساقی / کامی نتوان در این جهان یافت
هر زنده‌دلی که کشتهٔ اوست / چون خضر حیات جاودان یافت
تا دُردی درد نوش کردم / دل از همه چیزها امان یافت
عمری است که می‌خورم می عشق / هر چیز که یافت دل از آن یافت
در کنج دل شکستهٔ من / گنجی است که جان من عیان یافت

زهـــد از بـــر مـا کـناره‌ای کــرد تـــا سـاغر بـاده در مـیان یـافت
مســـتیم و حـــریف نـــعمت الله بــزمی به از این‌کجا تـوان یـافت

٦١

عــمر بی او که بـر سـر آری هـیچ جـان که بی‌عشق او سپاری هـیچ
هـــمه عـــالم عـدم بـود بـی او بـه عـدم مـی‌روی چه آری هـیچ
هـر خـیالی کـه نـقش مـی‌بندی گـر نـه آن نـقش او نگـاری هیچ
یـــار کـــز جـــور یـار بگــریزد بـاشد آن یـار هـیچ و یـاری هیچ
عشــق مـی‌باز و جام مـی مـی‌نوش بـه از ایـن کـار کـار داری هـیچ
دولت وصـــل او دمـــی بـــاشد آن دم ار ضـایعش گـذاری هـیچ
نـعمت الله حـریف و رنـدان مست گـر تـو بیچاره در خماری هـیچ

٦٢

یـا رب ز غـم هـجران رستیم مـبارک بـاد
از زحمت ایـن زنـدان جستیم مـبارک بـاد
مخمور چو می‌بودیم خوردیم مـی عشـقش
در خـلوت مـیخانه مسـتیم مـبارک بـاد
لطفش کـرمی فـرمود رو بـند ز رو بگشـود
زنّـــار ســـرزلفش بسـتیم مـبارک بـاد
مـا سـلطنت جـاوید از دولت او داریـم
از هســـتی پـاینده هسـتیم مـبارک بـاد

از نــور جــمال او شــد دیــدهٔ مــا روشــن
از دیـــدن غـــیر او رســتیم مــبارک بــاد
تا دست تو بگرفتیم دست از همه کس بردیم
بــا رســتم دســتان هــم دستیم مـبارک بـاد
تـــو ســیّد ســرمستی مــاییم غــلام تــو
مستیم و نه چون مخمور پستیم مـبارک بـاد

۶۳

دردی است دلم راکــه بــه درمــان نــتوان داد
عشقی است در این جان که به صد جان نتوان داد
جــام مــی مــا آب حــیات است در ایـن دور
ایــن آب حــیات است بــه حـیوان نـتوان داد
مســـتانه در ایــن کـوی خـرابـات فـتادیم
ایـن گـوشه بـه صـد روضـهٔ رضـوان نـتوان داد
گــنجی است در ایــن مــخزن اســرار دل مــا
دشـــوار بــه دست آمــده آســان نــتوان داد
مــــا دل بـــه ســـر زلف دلارام ســـپردیم
هــر چــند دل خــود بــه پــریشان نـتوان داد
از عــقل ســخن بــا مــن ســرمست مگــویید
دردســـر مـــخمور بـــه مســتان نــتوان داد
ســـیّد در مـــیخانه گشــوده است دگــر بــار
خود خوش‌تر از این مژده به رنـدان نـتوان داد

٦٤

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد بلای عشق ندیده شفا کجا یابد
کسی که همدم جام شراب نیست مدام حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
حریف ما نشده ذوق ما کجا داند نخورده ساغر دُردی صفا کجا یابد
خدای خود نشناسد کسی که خود نشناخت ز خود چو بی‌خبر است او خدا کجا یابد
سریر سلطنت عشق پادشاهان راست چنان بلند مقامی گدا کجا یابد
در این طریق فقیری که می‌نهد قدمی فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد
به نور عشق توان یافت نعمت الله را کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

٦٥

گر آتش آه ما درافتد صد شاه به یک نفس برافتد
دستی چه بود هزار دستان گر دست زنیم بر سر افتد
افتاد به خاک و برنخیزد هر کو به دعای ما درافتد
دجّال اگر به خر نشیند آید روزی که از خر افتد
و آن‌کس که به صدق درنیاید در خانهٔ فقر بر در افتد
در دامن ما کسی که زد دست هستیم یقین که کمتر افتد
یاری که رسد به نعمت الله بر درگه او چو قنبر افتد

٦٦

مرا حالی است با جانان که جانم درنمی‌گنجد
مرا سرّی است با دلبر که دل در برنمی‌گنجد

خراباتاست و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
در ایــن خــلوت سـرای دل بـجز دلبـر نـمی‌گنجد
چه غـوغایی است درد او کـه در هـر دل نـمی‌باشد
چه سودائی است عشق او که در هر سـر نـمی‌گنجد
دلم عود است و آتش عشق و سینه مـجمر سـوزان
ز شـوق سـوختن عـودم در ایـن مـجمر نـمی‌گنجد
چه حرف است اینکه می‌خوانم که در کاغذ نمی‌یابم
چه علم است اینکه می‌دانم کـه در دفـتر نـمی‌گنجد
بـرو ای عـقل سـرگردان گـران جـانی مکـن بـا مـا
سبک روحان همه جمع و گران جـان درنـمی‌گنجد
نــــدیم مــجلس شــاهم حــریف نـعمت اللّــهم
لب ســاغر هــمی‌بوسم سـخن دیگــر نـمی‌گنجد

۶۷

مست هشـــیار و مست نشــناسد	آســـــتین را ز دست نشـــــناسد
رند سرمست جام چون بشکست	او درست از شکست نشـــــناسد
بر در مـی‌فروش چـون بـنشست	خـــــاستن از نشست نشـــناسد
عـاقل خـودپرست مـخمور است	عـــاشق مـــی‌پرست نشـناسد
از ازل تـــا ابـــد بـــود فـارغ	او بـــلیٰ[1] از الست[2] نشـــناسد
آســـمان و زمـــین کـجا دانـد	چـــونکه بـالا و پست نشـناسد

۱ و ۲. اشاره به سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۷۲: و اِذ اَخَذَ رَبُّکَ مِن بنی ادَمَ مِن ظُهُورِهِمْ ذُرِّیتهم و اشهدهم علی انفسهم اَلَستُ بربّکم قالوا بلی... (و پروردگار تو از پشت بنی‌آدم فرزندانشان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می‌دهیم...).

نـــــعمت الله در هـــــمه عـــــالم غـیر آن یک کـه هست نشـناسد

۶۸

ملک عشـقش بـه غـیر مـا نـرسد پـادشاهی بـه هـر گـدا نـرسد
دُرد دَردش کسی که نـوش نکـرد بـــــه شــــفاخانهٔ دوا نــــرسد
هر که بیگانگی ز خویش نجست بـــه ســر کـوی آشـنا نـرسد
بـنده تـا از خـودی بـرون نـاید بـــه ســــراپـردهٔ خـدا نـرسد
نــــرسد در حـــریم وصــل دلی کـه ز هـجران بـر او بـلا نـرسد
دل چو از آب و گل خلاصی یافت گَــرد بــر گَــرد او ز مــا نــرسد
نــــعمت الله رســـید تـا جـایی کـه بـه جـز جـان اولیـا نـرسد

۶۹

دولت وصل تـو بـه مـاکـی رسـد منصب شـاهی بـه گـداکـی رسـد
تـا نـخورد دُردی دردت بـه ذوق صوفی صافی بـه صـفاکـی رسـد
هر که بـه خـود راه خـدا مـی‌رود با خودی خود بـه خـداکـی رسـد
راه بــــیابان فــنا چـون نـرفت در حـــرم دار بـــقاکــی رسـد
جـام حـبابیم و پـر آب حیات جـز لب مـا بـر لب مـاکـی رسـد
ساکن میخانه چه خوش ایمن است خــانهٔ امـنی است بـلاکـی رسـد
ســیّد مــا حـاکـم و مـا بـنده‌ایـم هرچه کند چون و چـراکـی رسـد

۷۰

گــر نــه او یــار غــار مــا بـاشد در دو عــالم کــه یـار مـا بـاشد؟

مـــا کـجا دوســتدار او بــاشیم | گــر نــه او دوســتدار مـا بـاشد
شـــادمانم بـــه دولت غـــم او | زآنکــه او غــمگسار مـا بـاشد
رنــدی و عــاشقی و مـی‌خواری | پـــیشه وکــار و بــار مـا بـاشد
پـــادشاهیم و شـــاهد و ســاقی | بـــر یــمین و یســار مـا بـاشد
ســخن مـاکــه روح مـی‌بخشد | در جـــهان یـــادگار مـا بـاشد
نعمت الله که جان مـن بـه فـداش | ســیّد و خــوانـدگار مـا بـاشد

۷۱

هـــمه عـالم فـدای مـا بـاشد | هـرچـه بـاشد بـرای ما باشد
فـقر مـا تـاج سـلطنت بـخشد | شـــاه عـــالم گـدای مـا بـاشد
بـود و نـابود و صـورت و معنیٰ | از فـــنا و بـــقای مـــا بـــاشد
دردمــــندیم و دُرد مــــی‌نوشیم | دُرد دردش دوای مـــا بـــاشد
قـــبلهٔ عـــاشقان ســـرمستان | درِ خـــلوت ســـرای مـا بـاشد
لذّت عـــــمر جـــاودان دارد | هـــرکــه او مـبتلای مـا بـاشد
بـــــندهٔ ســـیّد خـــرابـــاتیم | دیگــری کـی بـه جـای ما بـاشد

۷۲

بحر عشـقش راکـران پـیدا نشـد | واصــل دریــای او جـز مـا نشـد
در ســرابســتان مسـتان ره نـبرد | هرکه چون ما سو به‌سو جویا نشد
دیـده مـا تـا نـظر از وی نـیافت | چشـــم نـابینای مـا بـینا نشــد
جـان مـا تـا مـبتلای او نگشت | کــار دل در عــاشقی والا نشـد
ســرفرازی در مـیان مـا نـیافت | هرکـه را سـر در سـر سـودا نشـد

در حریم عشق عاشق ره نبرد — در ره عشق تو تا پویا نشد
هر پریشان کو نشد در جمع ما — دولت پنهانیش پیدا نشد
هر که آمد سوی ما سرمست رفت — هیچ کس تشنه از این دریا نشد
تا حدیث عشقبازی گفته‌اند — همچو سیّد هیچ کس گویا نشد

۷۳

مستانه ساقی از در درآمد — از دولت او کارم برآمد
جان گرامی کردم فدایش — عمر عزیزم خوش بر سر آمد
خورشید حسنش چون تافت بر من — سرو روانم خوش در برآمد
استغفرالله از توبه کردن — بود آن گناهی از من گر آمد
از مجلس ما زاهد روان شد — ساقی سرمست از در درآمد
مستانه جامی پر می به من داد — صد بارم از جان آن خوش‌تر آمد
چون نعمت‌الله رند حریفی — وقتی چنین خوش خوش درخور آمد

۷۴

آن خط نگر که بر رخ جانان کشیده‌اند
وین حرف بین که بر ورق جان کشیده‌اند
بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته‌اند
یا مشک سوده بر مه تابان کشیده‌اند
صورتگران حسن به گرد جمال یار
شکل لطیف و معنی از اینسان کشیده‌اند

یـــا زنگـــیان بـــه غـــارت روم آمـــدند بـــاز
یـا خـود رقـم ز کـفر بـر ایـمان کشیده‌انـد
نـی نـی غـلط کـه خـضر مثالان سبزپوش
نـــقش خـــیال بـر لب حـیوان کشـیده‌انـد
در عـــرصهٔ مـلاحت مـیدان حسـن دوست
دل‌هـا چـو گـوی در خـم چـوگان کشیده‌انـد
چـون سـیّد از هـوای سـر کـوی آن نگـار
حـوران قـدم ز روضـهٔ رضـوان کشـیده‌انـد

۷۵

عـــاشقان درش از درد دوا یـــافته‌انـــد
خســتگان غـمش از رنـج شـفا یـافته‌انـد
بـــــاده‌نوشان ســـرپردهٔ مـــیخانهٔ دل
جـرعهٔ دُردی دَردش چـو دوا یـافته‌انـد
مـــبتلایان بـــلایش ز بـــلا نگـــریزند
گـرچـه از قـامت و بـالاش بـلا یـافته‌انـد
نم چشم و غم دل، قوت روان ساز ای جـان
که‌کسان قوّت از این آب و هـوا یـافته‌انـد
عـارفان بـی‌سروپا بـر سـر دارش رفـتند
لاجـــرم اجـــر فـــنا دار بـقا یـافته‌انـد
عـاشقانی کـه چـو مـا غـرقهٔ دریـا شـده‌انـد
گـوهر حـاصل مـا در دل مـا یـافته‌انـد

خودشناسان که مقیم حرم مقصودند
همچو سیّد ز خود آثار خدا یافته‌اند

۷۶

خستهٔ عشق تو بیچاره شفا را چه کند
مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند
کشتهٔ عشق تو چون از تو بقا می‌یابد
همچو منصور فنا دار بقا را چه کند
دردمندی که چو ما دُردی دردت نوشد
با چنین دَرد خوشی صاف دوا را چه کند
آن که در میکدهٔ عشق تو یابد جایی
نزهت باغچهٔ هر دو سرا را چه کند
بندهٔ عشق تو چون سیّد هر سلطان است
منصب دنیی و عقبی گدا را چه کند

۷۷

ماییم ایاز و یار محمود ماییم عباد و دوست معبود
دل ذرّه و مهر یار خورشید عشق آتش و جان عاشقان دود
چون سایه مراز خاک برداشت مهرش چو جمال خویش بنمود
بربست زبان ما به حیرت چون پرده ز روی کار بگشود
جز جود وجود مطلق حق در دار وجود نیست موجود
یک جرعه ز دُرد درد ساقی خوردیم چنانکه بود مقصود

مستیم چو سیّد از می عشق　　　آسوده شده ز بود و نابود

۷۸

جان مجنون فدای لیلی بود　　　در دل او هوای لیلی بود
خاطر دل شکستهٔ مجنون　　　مبتلای بلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بی‌مجنون　　　بودِ مجنون برای لیلی بود
عاشق و رند و مست و لایعقل　　　روز و شب در قفای لیلی بود
هر خیالی که نقش می‌بستی　　　نظرش بر لقای لیلی بود
راحت جان خستهٔ مجنون　　　از جفا و وفای لیلی بود
جان سیّد فدای مجنون باد　　　زآنکه مجنون فدای لیلی بود

۷۹

خوش بود دَردی که درمان او بود　　　خرّم آن جانی که جانان او بود
کفر زلفش رونق ایمان ماست　　　کفر کی باشد چو ایمان او بود
گِرد عالم روز و شب گردیده‌ام　　　دیده‌ام پیدا و پنهان او بود
بی‌نشانی آیتی در شأن اوست　　　شأن او نام و نشان او بود
موج دریاییم و دریا عین ماست　　　هر چه ما داریم آنِ او بود
عین او در عین ما چون شد عیان　　　در همه عالم عیانِ او بود
عارفانه گفتهٔ سیّد بخوان　　　کاین معانی از بیان او بود

۸۰

درِ رحمت خدا به ما بگشود　　　این چنین در به ما خدا بگشود

درِ گـنجینهٔ حـدوث و قـدم بـه گـدایـان بـی‌نوا بگشـود
نـقدِ گـنجینه را بـه مـا بـنمود چشم مـا را بـه عـین مـا بگشـود
در بـه بـیگانگان اگـر دربست هـمه درهـا بـه آشـنا بگشـود
گـر درِ صـومعه بـبست چـه شـد درِ مـیخانه حـالیا بگشـود
بـرقع کـاینات را بـرداشت ایـن مـعمای مـا بـه مـا بگشـود
مشکـلاتی کـه بـود حـل واکـرد چشـم مـا را بـه آن لقـا بگشـود
جـان مـا بـود بسـتهٔ عـالم کـرمی کـرد و بـنده را بگشـود
ایـن عـنایت نگـر کـه سیّد مـا در بـه ایـن بـندهٔ گـدا بگشـود

۸۱

پـادشه حکـم مـا روان فـرمود هم به نـام خـودش نشـان فـرمود
هرچه در غیب و در شهادت بـود هـمه ایـثار بـندگان فـرمود
در مـیخانه راگشـود بـه مـا راز پـنهان بـه مـا عـیان فـرمود
حکـم تـاج وکـمر بـه مـا بـخشید ایـن عـطا او بـه مـا چـنان فـرمود
رو در آئـینهٔ دلم بـنمود نـام تـمثال خـویش جـان فـرمود
نـقد گـنج خـزانـهٔ اسـما جـمله انـعامِ ایـن و آن فـرمود
نـعمت الله در ازل بـنواخت تـا ابـد مـیر عـاشقان فـرمود

۸۲

گـهی عکس رخش جـان مـی‌نماید گـهی زلفش پـریشان مـی‌نماید
چـو سـنبل مـی‌کند بـر گـل مشـوّش سـواد کـفرش ایـمان مـی‌نماید
چه‌جام‌است ایـنکه‌می‌ریزد ازاو مـی چه جان است اینکه جانان مـی‌نماید

چه‌زخم است اینکه مرهم ساز جان است چه درد است اینکه درمان می‌نماید
دلی دارم چو آئینه ز عشقش همه آئینه این آن می‌نماید
جمال عشق بین و حسن معنی که چون در صورت جان می‌نماید
نظر کن چشم سیّد تا ببینی که پیدا سرّ پنهان می‌نماید

٨٣

کفر سر زلف بت عیّار ببینید ترسای میان بسته به زنار ببینید
در پردهٔ عصمت ز نظر گرچه نهان بود پیدا شدنش بر سر بازار ببینید
بر دیدهٔ ما گر بنشینید زمانی یک لعبت و صد جامه به یکبار ببینید
جامی به‌کف آرید و در او رو بنمایید تا ساقی و رند و می و خمّار ببینید
بحریم‌وحباب‌و می‌و جامیم‌در این‌دور در صورت ما معنی هر چار ببینید
عالم همه آئینهٔ یار است از آن روی روشن بنماید به شما یار ببینید
از گفتهٔ سیّد غزلی خوش بنویسید سر دفتر مجموعهٔ اسرار ببینید

٨٤

گر ذات کند ظهور ای یار نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه باده نه مست بماند و نه هشیار
چون هستی تو حجاب راه است لطفی کن و آن حجاب بردار
یک حرف و معانی فراوان یک نقطه و اعتبار بسیار
جایی‌که به یک جو است صد جان چه جای سر است و ریش و دستار
از نقش خیال غیر بگذر تا چند کنی تو کار بیکار
رندانه درآ به بزم سیّد جامی ز شراب او به دست آر

۸۵

نـــام آن لعــل شکــر بــار مــبر وز لبش قـــند بــه خــروار مــبر
بــا جــمالش سخن از مـاه مگـو زیـــنت مـاه بــه یکــبار مــبر
سُـرمه در نـرگس مـخمور مکش دردســـر بـــر ســر بــیمار مــبر
ســنبلش بــر ورق گــل مــفشان رونـــق کـــلبهٔ عـــطّار مـــبر
نــزد مــا جــز خــبر بــاده میار نــام مــا جــز بــر خــمّار مــبر
آتشـــی در مــن دلســوز مــزن ســـرّ یـــاران بــر اغــیار مــبر
قـــیمت گــوهر ســیّد مشکــن ســـخنش بــر ســر بــازار مــبر

۸٦

عشـق جـان عـاشقان است ای پسـر عشق جانان جان جان است ای پسر
چشـــم عـالم روشـن است از نـور او گرچه از مـردم نـهان است ای پسـر
مـــا نشـــان در بــی‌نشانی یــافتیم ایــن نشـان بـی‌نشان است ای پسـر
هــر کــه بــینی دامــن او را بگــیر[۱] حضرت او جو که آن است ای پسـر
بـــر در مــیخانه مست افــتاده‌ایــم جای مـا کـوی مـغان است ای پسـر
او یکـــــی و آیـــنه دارد هـــزار در هـمه بـر مـا عـیان است ای پسـر
نـــعمت الله دُرّ دریـــای دل است در سخن گـوهرفشان است ای پسـر

۸۷

بـــیا و یک دمــی بــا مــا بــر آور زمـــانی بـــا دل شـــیدا بـــرآور

---

۱. ضبط تمامی نسخ مورد مطالعه "بگیر" است ولی اگر ضبط "مگیر" بود با مصرع بعد مناسب‌تر و به‌معنی نیز نزدیکتر بود.

چو لیلی خاطر مجنون بدست آر مـراد خـاطر مـا را بـرآور
بـرآور کـام جـان خستهٔ مـا کـرم کـن کـام جـان مـا بـرآور
ز روی لطـف روی خـویش بـنما فـغان از پـیر و از بـرنا بـرآور
بـه بـحر دل چـو غـوّاصـان فـرو رو چـو مـا گـوهر از ایـن دریـا بـرآور
اگـر خـواهـی حیات جـاودانی دمـی بـا جـام مـی جـانا بـرآور
بـه شـادی نـعمت الله جـام مـی‌نوش دمـار از زاهـد رعـنا بـرآور

۸۸

یـار صـاحب نـظر بـدست آور حـاصل بـحر و بـر بـدست آور
خوش در ایـن بـحر مـا بـیا بـا مـا صـدف پـرگهر بـدست آور
گـر بـه شب آفـتاب مـی‌جویی مـاه دور قـمر بـدست آور
هست در مـصر نـیشکر بسـیار شکـر از نـیشکر بـدست آور
خـبر از بـی‌خبر چـه مـی‌پرسی مـخبر بـا خـبر بـدست آور
بـا هـنرمند صـحبتی مـی‌دار عـارفانه هـنر بـدست آور
این چـنین دلبـری کـه مـی‌شنوی رو بـه خـون جگـر بـدست آور
بـندهٔ بـندگان سـیّد شـو مـنصب مـعتبر بـدست آور

۸۹

در مـیخانه راگشـادم بـاز داد رنـدان تـمام دادم بـاز
بـا حـریفان نشسـته‌ام سـرمست بـزم شـاهانه‌ای نـهادم بـاز
در خـرابـات مست و رنـدانـه فـارغ البـال او فـتادم بـاز
غم عشقش که شـادی جـان است شـاد بـاداکـه کـرد شـادم بـاز

دفـــتر کـــاینات مـــی‌خوانـــدم — شـد بـه عشـقش هـمه زیـادم بـاز
مـــن چـــو شـــاگـرد مـی‌پرستانم — در هـــمه‌کـــار اوســتادم بـاز
بـــــندهٔ ســـیّد خـــرابـــاتم — بـر هـمه عـاشقان زیـادم بـاز

۹۰

بـــر در مـــیخانه بـــنشستیم بـاز — تـــوبهٔ صـــد ساله بشکستیم باز
آب چشم ما بـه هـر سـو رو نـهاد — شـــد روان بـا بـحر پـیوستیم باز
لطف ساقی بـین‌کـه از انـعام او — در خـــرابـــات مـغان مستیم باز
دل به دست زلف او دادیم و بـرد — بـی‌سر و سامان و پـا بستیم باز
نیست‌گشتیم از وجـود و از عـدم — از وجـــودِ جـــود او هســتیم باز
بـا وصـالش شکـر مـی‌گوییم مـا — کـــز بـــلای هـجر وارستیم باز
رنـــد و ســاقی سیّد و بـنده بـهم — بـــر در مـــیخانه بـــنشستیم بـاز

۹۱

دل بـــه دست زلف او دادیـم بـاز — بـــا پـــریشانی درافـتادیم بـاز
بـر امـید آنکـه بـر مـا بگـذرد — رو بـــه خـاک راه بـــنهادیم باز
در خـــرابـــات مـغان مستانه‌ایـم — خـوش در مـیخانه بگشـادیم باز
توبه بشکستیم و فـارغ از خـمار — داد خـــود از جـام مـی‌دادیـم بـاز
عـقل بـود استاد و مـا مـزدور او — ایـــن زمـــان استاد استادیم بـاز
غم بسی خوردیم در هـجران ولی — از وصـــــال یـــار دلشـــادیم بـــاز
بـــندهٔ ســیّد شـدیم از جـان و دل — از غـــلام و خــواجـه آزادیـم بـاز

۹۲

از شــراب نــیم شب امـروز سـرمستیم بـاز
چشم مستش دیده‌ایم و توبه بشکسـتیم بـاز
عشـق کـافر کـیش او ایـمان مـا بـر بـاد داد
بــر مــیان زنّــار کــفر زلف او بســتیم بـاز
از ســر سجّادهٔ نـاموس خـوش بـرخـاستیم
بــر در مــیخانه ســرمستانه بــنشستیم بـاز
دولت وصلش چو دستم داد درگلزار عشـق
همچو بلبل می‌زنم دستان کز آن دستیم بـاز
ساقی سرمست وحـدت داد مـا را جـام مـی
نـوش کـردیم از خـیال عـقل وارسـتیم بـاز
ما خراباتی و رنـد و عـاشق و مـی‌خواره‌ایـم
باز رستیم از خمار ای یـار و سـرمستیم بـاز
فانئی‌ایـم و بـاقئی‌ایـم و سـیّدیم و بـنده‌ایـم
نیست‌گشتیم از خود و از عشق او هستیم باز

۹۳

کـرا رویـی چـنین زیـباست امـروز ... کــرا لعــل روان افــزاست امــروز
به بالای تو سروی در چـمن نـیست ... ز مــن بشـنو حـدیث راست امـروز
نمی‌دانم چه خـواهـد کـرد چشـمت ... که از دستی دگـر بـرخـاست امـروز
چه‌روی است آن بنام ایزدکه دروی ... نشــان لطـف حـق پـیداست امـروز
مــــرا گــفتار نــغز دل‌پــذیر است ... تــو را روی جــهان آراست امـروز

نـمودی روی و فـردا بـود وعـده / چه‌حال است این‌مگر فرداست‌امروز
ز دست نـرگس مـخمور مسـتت / جـهان پـر فـتنه و غـوغاست امـروز
ز سـودای جـمالت عـارف شـهر / چو مـن دیـوانـه و شـیداست امـروز
غـنیمت دان حـضور نـعمت الله / کـه دشـمن را شب یـلداست امـروز

۹٤

درد از تو خوش است و هم دوا نـیز / رنـجم بـخشی و هـم شـفا نـیز
داری نـظری بـه حـال هـر کس / مـی‌کن نـظری بـه حـال مـا نـیز
بـیگانه نگشت از تـو مـحروم / مـا خـویش تـوایـم و آشـنا نـیز
ای جـام جـهان نـمای بـاقی / ایـمن ز فـنایی و بـقا نـیز
گـر کشـته شـوم بـه تـیغ عشـقت / خـونم بـحل است و خـونبها نـیز
مـا از تـو بـه غـیر تـو نـخواهـیم / بـی تـو چـه کـنیم دو سـرا نـیز
تـنها نـه مـنم مـحبّ سـیّد / والله کـه حـضرت خـدا نـیز

۹۵

لذّت جـان مـا ز مسـتان پـرس / ذوق رنـدان ز مـی پـرستان پـرس
خـبر از حـال مـا اگـر پـرسی / در خـرابـات رو ز رنـدان پـرس
نوش کـن جـام مـی کـه نـوشت بـاد / بـعد از آن ذوق بـاده‌نوشان پـرس
دردمـندانـه گـر دوا جـویی / دُرد دَردش بـجو و درمـان پـرس
سـر زلفش اگـر بـه دست آری / حـال شـوریدهٔ پـریشان پـرس
جـان عـاشق بـه پـرسشی دریـاب / آنگهی هرچه خواهی از جان پـرس
سـاقی بـزم نـعمت اللّـهم / ذوقـم از خـدمت حـریفان پـرس

۹۶

رنـج عشـقی کشیده‌ام کـه مپرس دُرد دَردی چشـیده‌ام کـه مـپرس
در طـریقی کـه نـیست پـایانش بـرّ و بـحری بـریده‌ام کـه مـپرس
دیـده‌ام صـورتی کـه دیـده نـدید مـعنئی را شـنیده‌ام کـه مـپرس
گـفته‌ام نکـته‌ای تـو راکـه مگـو خط بـه حـرفی کشیده‌ام کـه مـپرس
بـلبل مست گـلشن عشـقم زآشـیانی پـریده‌ام کـه مـپرس
عـاشق و رنـد و لاابـالی وار از جـهانی رسـیده‌ام کـه مـپرس
بـنده‌ای را فـروختم بـه بـها سـیّدی را خـریده‌ام کـه مـپرس

۹۷

شـراب شـوق را پـیمانه مـی‌باش حـریف خـلوت مـیخانه مـی‌باش
اگـر تـو مست مـجنونی نـدیدی ببین لیـلی و خـود دیـوانـه مـی‌باش
درِ دل مـی‌زن امّـا در شب و روز مـقیم گـوشه آن خـانه مـی‌باش
به صورت ساحلی معنی چـو دریـا ورای ایـن و آن دردانـه مـی‌باش
دلت گـنجینهٔ گـنج است و دائـم بـیا در کـنج ایـن ویـرانـه مـی‌باش
فـدای عشـق کـن جـان گـرامـی دل و دلدار و هـم جـانانه مـی‌باش
درآمـد از در دل نـعمت الله چو شمعی، تو بر او پروانـه مـی‌باش

۹۸

ای دل ار چه شکسته‌ای خوش باش با غمش عهد بسته‌ای خـوش بـاش
دُرد دَردش چو صاف درمـان نـوش وز جفاگرچه خسته‌ای خـوش بـاش
خـوش نـباشد غـم جـهان خـوردن از جهان‌گر گسسـته‌ای خـوش بـاش

دنـــیی و آخـــرت رهـا کـردی | از هــمه بـاز رسته‌ای خـوش بـاش
بـــود بـــندی ز عـقل بـر پـایت | از چنین بـند جسته‌ای خـوش بـاش
بزم عشق است و عـاشقان سـرمست | بـا حـریفان نشسته‌ای خـوش بـاش
دل ســیّد شکســتهٔ عشـق است | گر تو چون ما شکسته‌ای خوش باش

۹۹

ای دل ار عـاشقی بـیا خـوش بـاش | ور چو ما صـادقی درآ خـوش بـاش
خـوش بـلایی است عشـق بـالایش | جان فداکن در این بلا خـوش بـاش
همه‌کس خوش بـود بـه سـاز و سـزا | تــو بسـاز و بـه نـاسزا خـوش بـاش
از غـــم دیّ و غـــصهٔ فـــردا | بگـذر امـروز و حـالیا خـوش بـاش
جــان بــه بـاد هــوا سـپار ای دل | به هوایش در آن هـوا خـوش بـاش
خوش عزیزی است عمر و می‌گذرد | مگــذارش مــرو بـیا خـوش بـاش
خـــوش بــود گــفتهٔ خــوش سـیّد | خوش‌بخوان‌راست[1] در نوا[2] خـوش‌باش

۱۰۰

عشق سرمست است و دارد دور باش | عــقل راگـوید از ایـن در دور بـاش
تندرست است آنکه دارد درد عشق | ور بــود بــی‌دردگــو رنـجور بـاش
عشــق او داری ز عـالم، غـم مـخور | چون غم او می‌خوری مسـرور بـاش
رنــد مســتی گــر بـیابی مست شـو | ور به مخموری رسـی مـخمور بـاش
نــاظر او بــاش چــون اهــل نـظر | ور نــداری ایــن نـظر مـنظور بـاش

---

۱. راست = نام مقـامی از دوازده مقام موسیقی است که وقت آن بعد از طلوع آفتاب تا چاشت است.
۲. نوا = نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی.

عشـــق ســرداری اگــر داری بـیا بـــر ســر دار فـنا مــنصور بــاش
نـعمت الله نــور چشــم عـالم است چشــم داری طالب ایـن نـور بـاش

۱۰۱

عشـق آمـد و جـام مـی بـه دسـتش جـانم بـه فـدای چشـم مسـتش
بـرخـاسـت بـلا و فـتنه بـنشست از قـــدّ بـــلند و زلف پســـتش
بـنشست بـه تـخت دل چـو شـاهی یا رب چه خوش است آن نشستش
صد تـوبه بـه یک کـرشمه بشکست ســـرمستیِ چشــم مــی پـرستش
ای عــقل بـرو کـه عشـق سـرمست عــهد مــن و تـو بـه هـم شکستش
در مــذهب عشــق هـیچ بـد نـیست نیک است هر آنـچه عشـق هستش
رنـــدیم و حـــریف نـــعمت الله ســر در قـدم و بـه دست دسـتش

۱۰۲

در خـــرابـات تـا سـحرگه دوش مــی‌کشیدم سـبوی مـی بـر دوش
شـــادی روی ســـاقی سـرمست دوش تـــا روز بـود نـوشا نـوش
بـزم عشـق است خـرقه را بـرکـن جــامهٔ عــاشقانه‌ای در پـــوش
در ره عـــــاشقی و مـــی‌خواری عـاشقانه بـه جـان و دل مـی‌کوش
مـــا خـــرابـــاتیان ســـرمستیم چون خُم می‌فروش خوش در جوش
گـــل تـبسّم‌کنان و مـی در جـام بـــلبل مست کـی شـود خـاموش
نـــعمت الله حـــریف و ســاقی او جـام در دور و عـاشقان مـدهوش

۱۰۳

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق
حیران شده در نرگس چشم تو خلایق

بسیار بگشتیم به هر باغ و ندیدیم
سروی چو قدت رُسته بر اطراف حدایق

اکنون که چمن غیرت گلزار جنان شد
رو بادهٔ گلگون طلب و یار موافق

از دامن خود دست مدار ای دل شیدا
باشد که میسّر شودت کشف حقایق

رندی که نهد پا به ره کعبهٔ مقصود
واجب بود اوّل قدمش ترک علایق

اسرار مرا زاهد مخمور چه داند
دُردی‌کش میخانه کند حلّ دقایق

سیّد سر خودگیر که در عالم وحدت
مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

۱۰٤

ای لب تو چشمهٔ آب زلال
مجلس تو مجمع اهل کمال

نقش خیال تو نگارم به چشم
خوش‌تر از این نقش‌که‌بسته خیال

دیده بروبد به مژه خاک راه
بر درت ار باز بیابد مجال

آینه از ساده دلی نقش بست
صورت بی‌مثل شما را مثال

طاق دو ابروی تو محراب جان
نسبت آن کی کنمش با هلال

مِهر جمیل ار بودم دور نیست / هست خدا نیز محبّ جمال
نور الهی است که پیدا شده / سیّد ما لم یزل و لا یزال[۱]

۱۰۵

دل طالب یار و یار در دل / جان در غم هجر و دوست واصل
درمان درد است و درد درمان / چون حل کنم این دوای مشکل
حاصل درد است عاشقان را / خودخوش‌تر از این‌کجاست‌حاصل
ما ساکن کوی می‌فروشیم / کردیم آنجا مدام منزل
گنجیم و طلسم و شاه و درویش / دُرّ و صدفیم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جان عالم / دلدار خودیم و مونس دل
مستیم و حریف نعمت الله / رضوان ساقی و روضه محفل

۱۰۶

عاشق روی نازنین توام / واله زلف عنبرین توام
من اگر کافرم وگر مؤمن / در همه کیش‌ها به دین توام
به یقین جان بی‌گمان منی / بی‌گمان عاشق یقین توام
عشق تو شمع و من چو پروانه / سوخته عشق آتشین توام
گر به میخانه ور به کعبه روم / در همه جای همنشین توام
تو مرا گر گزیدی از دو جهان / من به جان عاشق گزین توام
صورت جان تویی و معنی دل / من همان تو و همین توام
هرچه دارم همه امانت تست / بسپارم چو من امین توام

۱. لم یزل و لا یزال = زوال نپذیرفته و زوال نخواهد پذیرفت.

گنج اسما به من تو بخشیدی   نعمت الله و نور دین توام

۱۰۷

باز سرمست جام جم شده‌ام   عاشق روی آن صنم شده‌ام
گرچه بودم ز هجر درویشی   دیگر از وصل محتشم شده‌ام
تا دلم خلوت محبّت اوست   پرده‌دار در حرم شده‌ام
سر کویش مقام کردم از آن   در همه جای محترم شده‌ام
غم عشقش خجسته باد که من   این چنین شادمان ز غم شده‌ام
تا که منظور حضرت عشقم   فارغ از عقل بیش و کم شده‌ام
از وجود و عدم رهید دلم   سیّد عالم قدم شده‌ام

۱۰۸

عجب است اینکه من ز من طلبم   حَسَنم وز حسن حسن طلبم
یار من با من است و من حیران   به ختا رفته وز ختن طلبم
یوسف خویشتن همی‌جویم   نه چو یعقوب پیرهن طلبم
با دل زنده عشق می‌بازم   من نیم مرده تا کفن طلبم
دل جمعی به جان خریدارم   در سر زلف پر شکن طلبم
دل من مدّتی است تا گم شد   با اویس است و در قرن طلبم
در بهشت و بهشت می‌جویم   شمع برکرده و لگن طلبم
روح اعظم نه یک بدن دارد   بلکه او از همه بدن طلبم
نعمت اللّهم و زآل رسول   من کجا جای اهرمن طلبم

۱۰۹

مـــــاییم ز نـــار عشـــق آدم	مـــاییم ز نـــور مـــهر خـاتم
مـا در دم عشـق هـمچو نـاییم	او در دم مـــا چـــو روح دردم
دردی است مـــرا ورای درمـان	زخمی است مـرا بـه جـای مـرهم
مـاییم بـه وصـل دوست دلشـاد	مـــاییم ز هـــجر یـار در غـم
گـــه شـــبنم گـلستان عشـقیم	گـاهی شـده جمع و آمـده یـم
در مـلک قِـدم قَـدم نـه از عشـق	تـا گـویندت کـه خـیر مـقدم
از لوح ضـــــمیر نـــعمت الله	بـر خـوان تـو رمـوز اسـم اعـظم

۱۱۰

مـجمع صـاحبدلان زلف پـریشان یـافتم
این چـنین جـمعیّتی در جـمع ایشـان یـافتم
بسته‌ام زنّار زلفش بـر مـیان چـون عـاشقان
در هـوای کـفر زلفش نـور ایـمان یـافتم
در حـضور زاهـدان ذوقـی نـمی‌یابم تـمام
حـالیا خـوش لذّتـی در بـزم رنـدان یـافتم
از خـرابـی یـافتم بسـیار مـعموری[۱] دل
گـنج سـلطانی بسـی در کـنج ویـران یـافتم
آنکه من گم کرده بودم بـاز مـی‌جستم مـدام
چون بدیدم خویش را از خویشتن آن یافتم

---

۱. معموری = آبادانی.

میر میخانه مرا خمخانه‌ای بخشیده است
لاجــــرم از دولتش ذوق فــــراوان یــافتم
نعمت الله یافتم رندانه جام می به دست
ساقی سرمست دیدم جان و جانان یافتم

۱۱۱

قـــطب عــالم روح اعــظم یــافتم — روح اعــــظم قــطب عــالم یــافتم
ســـاغر و مـــی‌یافتم بـا هـمدگر — جسـم بـا جـان جام با جم یافتم
گر شدم خرّم به وصلش دور نیست — زآنکه از هجرش بسی غم یافتم
صورت و معنی به یک جا رو نمود — آفـــتاب و مـــاه بـــا هــم یــافتم
در خـرابـات مـغان گشـتم بسـی — رنــد مســتی هـمچو اوکـم یافتم
جـامع ذات و صـفات و فـعل هم — ســـرّ ایـــن مـجموع آدم یـافتم
خـتم شـد بـر سـیّد عـالم تـمام — ایــن کـمال از خـتم خـاتم یـافتم

۱۱۲

گـــر بـرافـروزد آتشـی دردم — عــــالمی ســوخته شــود در دم
مـــرد نَـــرد[1] نـبرد درد نـی‌ام — کشــــتهٔ عشـــق و مــردهٔ دردم
داده‌ام دل بـــه دست بـاد صـبا — بـه هـوایـی کـه خـاک اوگـردم
فـــاش کـــردند راز پـــنهانم — اشک گـــلگون و چـــهرهٔ زردم
ســاقیا جـام مـی بـه سـیّد ده — کـه مـن از تـوبه تـوبه‌ای کـردم

---

۱. نرد = بازیی است معروف از مخترعات بوذرجمهرحکیم که در برابر شطرنج ساخته است.

۱۱۳

مقصود تویی ز جمله عالم ای مظهر عین اسم اعظم
در حسرت جرعه‌ای ز جامت جان بر کف دست می‌نهد جم
ای آخر انبیا به صورت معنیِ تو بر همه مقدّم
در خلوت خاص لی مع الله[1] غیر از تو کسی نبود محرم
عیسی نفس از دم تو دارد زنده ز تو گشت روح آدم
نقشت به خیال می‌نگارم ای نور دو چشم اهل عالم
تو جانانی و جان تن تست چون سیّد و بنده هر دو با هم

۱۱۴

در آینهٔ وجود آدم دیدیم جمال اسم اعظم
معنی محمّدی بدیدیم در صورت نازنین آدم
دیدیم که اوست غیر او نیست ور هست، خیال اوست آن هم
آدم به وجود اوست موجود عالم به جمال اوست خرّم
ما سایهٔ آفتاب عشقیم تن جام جم است و جان ما جم
مستیم و خراب در خرابات با جام شراب عشق همدم
دُردی‌کش کوی می‌فروشیم نی غصّهٔ بیش و نی غم کم
ای عقل برو به خیر و خوبی ای عشق بیا و خیر مقدم
رندیم و حریف نعمت الله می‌نعمت و ساقی اوست فَافْهم[2]

۱. اشاره به حدیث نبوی، لی مع الله حالاتٌ... «من با خدا حالاتی دارم...».
۲. فَافْهم = بفهم.

۱۱۵

پیرهن گر کهنه گردد یوسف جان را چه غم
ور دهی ویران شود در ملک خاقان را چه غم

کدخدا باقی است، گر خانه شود ویران چه باک
جان به‌جانان زنده است، ار تن رود جان‌را چه‌غم

خُم‌می در جوش و ساقی‌مست و رندان‌درحضور
جام اگر بشکست گو بشکن حریفان را چه غم

بت‌پرستی که برافتد، بت چه اندیشد از آن
وز بمیرد بنده‌ای بیچاره، سلطان را چه غم

گر نباشد آینه آئینه‌گر را عمر باد
ور نماند سایه‌ای خورشید تابان را چه غم

غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود
گنج معنی یافتم ز اِفلاس[1] یاران را چه غم

باده وحدت به شادی نعمت الله می‌خورد
از خمار کثرت معقول مستان را چه غم

۱۱۶

همچو ما کیست مست در عالم — عاشق و می‌پرست در عالم
شادی ما شراب می‌نوشد — رند مستی که هست در عالم
باش عهد درست پیوسته — تا نیابی شکست در عالم
عارف حق پرست دانی کیست — آنکه از خود برست در عالم

---

۱. اِفلاس = بی‌چیز شدن.

بــــر در مــــی‌فروش بــــنشسته / بــه از ایــن که نشست در عــالم
نــــیک بــــنگر در آیــــنه او را / تــا نگــویی بــد است در عــالم
ســــیّد کـــاینات مــــظهر ذات / آنکــه جــدّ مــن است در عــالم

۱۱۷

شــیخ مــا بــود در حــرم مــحرم / قـــطب وقت و یگـــانه عــالم
از دمش مــرده مــی‌شدی زنــده / نــفسش هــمچو عــیسی مــریم
به صـفات قـدیم حـق مـوصوف / هــفت دریــا بــه نــزد او شبنم
شرح اسما به ذوق خوش خوانـده / عــارف اســم اعــظم آن اعــظم
بــــود ســـلطان اولیــای زمــان / بــــود روح القــدس ورا هــمدم
ســـینه‌اش بــود مــخزن اســرار / در دلش بــود گـنج حـق مـدغم[1]
نـعمت الله مـرید حـضرت اوست / شـــیخ عــبدالله[2] است او فــافهم

۱۱۸

از جــام عشــقش مست مــدامـم / ایــمن ز خــاصم فــارغ ز عــامم
ساقی ذوقش با دل حـریف است / جانان‌شراب است جان‌است جامم
گــر عشـق بـازی از مـن بـیاموز / ور ذوق خواهی، می‌خوان کـلامم
در زهــد اگــر چـه کـامل نـباشم / در عشـــق بــازی، رنــد تــمامم
تــا بـنده گشـتم، تـا بـنده گشـتم / سـلطان عشـقش، از جـان غـلامم
بی‌عشق جـانان، جـانم چـه بـاشد / بــی‌درد دل مــن، آخــر کـدامم

---

۱. مُدغَم = پوشیده، در دیگری فرو شده.
۲. منظور حضرت شیخ عبدالله یافعی قطب و مرشد حضرت شاه نعمت الله ولی است.

باده به یـادش، مـا را حـلال است　　　بـی‌عشق سـیّد آب است حـرامـم

۱۱۹

مـن بـه جـان دوسـتدار رنـدانـم　　　عـاشق روی بـاده نـوشانم
بـجز از عـاشقی و مـی‌خواری　　　هـیچ کـاری دگـر نـمی‌دانـم
نـوبتی تـوبه کـردم از بـاده　　　مـدّتی شـد کـز آن پشـیمانم
شـعر مسـتانه‌ای هـمی گـویم　　　غـزلی عـاشقانه مـی‌خوانـم
دُرد دَردش مـدام مـی‌نوشم　　　یـار و هـمدرد دردمـندانـم
بـنده حـضرت خـداونـدم　　　پـادشاه هـزار سـلطانم
سـیّد مـجلس خـرابـاتم　　　سـاقی بـزم مـی‌پرستانم

۱۲۰

چنان سرمست و شیدایم که پا از سـر نـمی‌دانـم
دل از دلبـر نـمی‌یابم مـی از سـاغر نـمی‌دانـم
برو ای عقل سرگردان ز جان من چه مـی‌جویی
که من سرمست و حیرانم بـجز دلبـر نـمی‌دانـم
شدم از ساحل صورت به سوی بـحر مـعنی بـاز
چه جای بحر و بر بـاشد بـجز گـوهر نـمی‌دانـم
دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
ز ذوق سوختن عودم در ایـن مـجمر نـمی‌دانـم
مـن آن دانـای نـادانـم کـه مـی‌بینم نـمی‌بینم
از آن می‌گویم از حیرت که سیم از زر نمی‌دانـم

چو دیده سو به سو گشتم نظر کردم به هر سویی
بجز نور دو چشم خود در این منظر نمی‌دانم
ز هر بابی که می‌خواهی بخوان از لوح محفوظم
که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمی‌دانم
برآمد نور سلطانی چه کفر و چه مسلمانی
طریق مؤمنان دارم ره کافر نمی‌دانم
بجز یاهو و یا من هو نمی‌گویم به روز و شب
چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمی‌دانم
ندیم بزم آن ما هم حریف نعمت اللّهم
درون خلوت شاهم برون در نمی‌دانم
هم‌او صورت هم او معنی‌هم او مجنون‌هم او لیلی
به غیر از سیّد و یاران شه و چاکر نمی‌دانم

۱۲۱

بود ممکن که من بی‌جان بمانم — محال است این که بی‌جانان بمانم
مرا ساقی حریف و عشق یار است — نمی‌خواهم که از یاران بمانم
دوای دَرد دل دَرد است دارم — مباد آن دم که بی درمان بمانم
عزیز مصر عشقم ای برادر — چو یوسف چند در زندان بمانم
چو او پنهان شود پیدا شوم من — وگر پیدا شود پنهان بمانم
اگر نه او مرا بخشد وجودی — همیشه در عدم حیران بمانم
اگر نه عشق او باشد دلیلم — شوم گمراه و سرگردان بمانم
اگر جانم نماند غم ندارم — به جانان زنده جاویدان بمانم

نمی‌دانم‌زغیرت غیرت‌ای‌دوست کدام است غـیر تـو تـا آن بـمانم
شوم پـیدا اگـر پـنهان شـوی تـو وگــر پــیدا شــوی پـنهان بـمانم
اگـــر زلف پـــریشان بـــرفشانی چو سیّد بـی سـر و سـامان بـمانم

۱۲۲

من ترک می و صحبت رندان نتوانم یک لحظه جدایی ز حریفان نـتوانـم
بی‌شاهد و بی‌ساغر و جامی نتوان بود بـی‌دلبر و بـی‌مجلس جـانان نـتوانـم
هرگز ندهم جام می از دست زمـانی جان است رهاکردنش آسان نتوانـم
گویی که برو توبه‌کن از باده‌پرستی زنهار مگو خواجه‌که من آن نتوانـم
سرّی‌است‌دراین‌سینه که‌با کس‌نتوان‌گفت دردی است مرا در دل و درمان نتوانم
درکوی خرابات مغان مست و خرابم بودن نفسی بی می و مسـتان نـتوانـم
در دیـدهٔ مـن نـقش خـیال رخ سـیّد نوری است که پیدا شده پنهان نتوانم

۱۲۳

ای عــاشقان ای عـاشقان مـن پـیر را بـرناکـنم
ای تشنگان ای تشنگان من قـطره را دریـاکـنم
ای طـالبان ای طـالبان کـحّال[1] مـلک حکـمتم
مــن کــور مــادرزاد را در یک نــظر بـیناکـنم
گر ابکمی[2] آید برم در وی دمـی چـون بـنگرم
چون طوطی شکّرشکن شیرین و خوش‌گویاکنم

۱. کحّال =سرمه کش یعنی کسی که سرمهٔ دوا به چشم مردم کشیدن پیشهٔ او باشد.
۲. ابکم =گنگ.

گر نفس بد فعلی کند گوشش بمالم در نفس
ور عقل دردسر دهد حالی ورا رسوا کنم
من رند کوی حیرتم سرمست جام وحدتم
زآن در خرابات آمدم تا میکده یغما کنم
پروانهٔ شمعش منم جمعیّت جمعش منم
من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغا کنم
آمد ندا از لامکان کای سیّد آخر زمان
پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود پیدا کنم

۱۲٤

توبه از می کجا کنم نکنم — ترک رندی چرا کنم نکنم
نکنم توبه از می و رندی — بنده هرگز خطا کنم نکنم
بزم‌عشق است‌و عاشقان سرمست — جای دیگر هوا کنم نکنم
دامن ساقی و لب ساغر — تا قیامت رها کنم نکنم
جز به دُردی درد دل جانا — درد خود را دوا کنم نکنم
کشتهٔ تیغ عشق مطلوبم — طلب خونبها کنم نکنم
عشق سیّد که راحت جان است — از دل خود جدا کنم نکنم

۱۲۵

غم مخور یارا که غمخوارت منم — این جهان و آن جهان یارت منم
بر سر بازار ملک کاینات — اوّل و آخر خریدارت منم
رو به داروخانهٔ درد من آر — چون شفای جان بیمارت منم

گر به‌دوزخ می‌کشندت خوش برو چونکه در آتش نگـهدارت مـنم
ور به جنّت می‌روی بـی مـا مـرو چـون فـروغ بـاغ و گـلزارت مـنم
می‌روی هر جاکه می‌خواهی برو بـــاز گشت آخــر کـــارت مـــنم
هـاتفی از غـیب مـی‌داد ایـن نـدا نــعمت اللــها طـلب کـارت مـنم

۱۲۶

دولت وصـــــل یـــار مـــی‌بینم کــــام دل درکــــنار مـــی‌بینم
هـــمه روشـــن بـــه نـور او نگـرم گـــر یکــی ور هــزار مــی‌بینم
آنکـه از چشـم مـردم است نـهان روشــــن و آشکـــار مـــی‌بینم
هــر خــیالی کــه نـقش می‌بندم نــــور روی نگـــار مـــی‌بینم
خـــانهٔ دل کــه رُفــته‌ام از غــیر خـــلوت یـــار غـــار مــی‌بینم
این عجایب که دیـد یـاکـه شـنید کـــه یکــی بــی‌شمار مــی‌بینم
نـــعمت الله را چـــو مــی‌نگرم از نـــــبی یــــادگار مــــی‌بینم

۱۲۷

جان فدای عشق جانان کـرده‌ایـم این عنایت بین که با جان کرده‌ایم
تـــا نـــبیند چشـــم نـامحرم رخش روی او از غـیر پـنهان کـرده‌ایـم
طعنه‌ها بر حـال مـخموران زدیـم آفرین بر جـان مسـتان کـرده‌ایـم
دُردی دَردش فراوان خـورده‌ایـم درد دل را نیک درمـان کـرده‌ایـم
گـــنج او درکـــنج ویـران یـافتیم لاجـرم گـنجینه ویـران کـرده‌ایـم
عقل هـندو دردسـر مـی‌داد و مـا خانه‌اش ترکانه تـالان[1] کـرده‌ایـم

---

۱. تالان = تاراج، غارت.

تا مگر آن زلف او آید به‌دست — مجمع جمعی پریشان کرده‌ایم
مذهب رندان طریق عاشقی است — اختیار راه رندان کرده‌ایم
نعمت اللّه را به سیّد خوانده‌ایم — نسبت او را به جانان کرده‌ایم

۱۲۸

مـا دم از عشـق در قِدم زده‌ایم — پیش از این دم ز عشق دم زده‌ایم
کاف کن درکتاب کون نبود — که خیالش به جان رقم زده‌ایم
غـم نداریم از همه عالم — شادی عشق جام جم زده‌ایم
مطرب بزم باده نوشانیم — ساز عشّاق زیر و بم زده‌ایم
حرف عشقش نوشته‌ایم به جان — دفتر عقل را قلم زده‌ایم
در طریقی که نیست پایانش — عاشقانه خوشی[1] قدم زده‌ایم
از وجود و عدم مگو سیّد — که وجود و عدم به هم زده‌ایم

۱۲۹

تا میانش درکنار آورده‌ایم — جان به شکرانه نثار آورده‌ایم
حسن او بر دیده نقشی بسته‌ایم — عالمی نقش و نگار آورده‌ایم
کار جانبازی است کار عاشقی — جان در این بازی به‌کار آورده‌ایم
بر سر دار فنا دار بقا است — ما از آن سر پای دار آورده‌ایم
جان ما حلقه به‌گوش عشق اوست — گوش پیش گوشوار آورده‌ایم
بر در میخانهٔ معشوق خود — عاشقان را صد هزار آورده‌ایم
گر رسول الله از دنیا برفت — نعمت الله یادگار آورده‌ایم

---

۱. حضرت شاه در بیشتر اشعار به‌جای کلمهٔ "خوش" "خوشی" را به کار برده است.

۱۳۰

جان فداکردیم و جانان یافتیم درد دل بردیم و درمان یافتیم
جان ما تا مبتلای عشق شد از بلایش راحت جان یافتیم
دلبر خود در دل خود دیده‌ایم گنج او درکنج ویران یافتیم
مدّتی بودیم با ساقی حریف عاشقانه می فراوان یافتیم
گوهر توحید اگر جوید کسی گو ز ما می جوکه ما آن یافتیم
یوسف‌مصری‌که‌صدمصرش‌بهاست ناگهی در ملک کنعان یافتیم
نعمت الله در خرابات جهان میر سرمستان و رندان یافتیم

۱۳۱

درد دل بردیم و درمان یافتیم نوش وصل از نیش هجران یافتیم
بندگی کردیم سلطان را بسی سلطنت از قرب سلطان یافتیم
از بر ما مدّتی دل رفته بود در سر زلف پریشان یافتیم
آنچه می‌جویند و می‌گویند آن می‌طلب از ماکه ما آن یافتیم
سر بیفکندیم و سردار آمدیم جان فداکردیم و جانان یافتیم
سالها درکنج دل ساکن شدیم گنج او درکنج ویران یافتیم
نعمت الله را به دست آورده‌ایم لاجرم نعمت فراوان یافتیم

۱۳۲

ما زنگ ز آینه زدودیم در آینه روی خود نمودیم
رندانه در شرابخانه بر جملهٔ عاشقان گشودیم
مستانه به یک کرشمه‌ای دل از دست جهانیان ربودیم

بـــی‌ذوق نـــبوده‌ایـم یک دم / بـودیم بـه ذوق تـاکـه بـودیم
ذوقـــی دگـــر است گـفتهٔ مـا / تـــا بـر لب یـار لب گشـودیم
جانان بـه زبـان مـا سخن گـفت / مـا نـیز بـه گـوش او شـنودیم
مســـتیم و خـــراب و لاابـالی / ایـــمن ز غـم زیـان و سـودیم
زنـده بـه حـیات عشـق اویـیم / مـوجود ز جـود آن وجـودیم
سرمست خـوشی چـو نـعمت الله / دیگـــر نـــبود بس آزمـودیم

۱۳۳

تـــا آیـــنه در نـمد کشـیدیم / دامـن زخـودی خـود کشـیدیم
پـرگار صـفت بـه گـرد نـقطه / خط بـر سـر نـیک و بـد کشـیدیم
بـودیم حـباب و غـرقه گشـتیم / واحـد بـه سـوی احـد کشـیدیم
گر می به حساب خـورد رنـدی / مـــا ســاغر بـی‌عدد کشـیدیم
دُردی کش کـــوی مـی‌فروشیم / بـــحر ازل و ابـــد کشـــیدیم
دَردی است به کس نمی‌توان گفت / آن رنـج کـه از خـرد کشـیدیم
شـــــادی روان نـــعمت الله / هـر دم جـامی دو صـد کشـیدیم

۱۳۴

عشـق او در مـیان جـان داریـم / لذّت عـــمر جـــاودان داریــم
تـا گـرفتیم آن مـیان بـه کـنار / هـرچـه داریـم در مـیان داریـم
عـــاقل ایـن دارد و نـدارد آن / عـــاشقانیم و ایـن و آن داریـم
مـی‌رود آب چشـم مـا هـر سـو / در نـــظر بـحر بـیکران داریـم
خـــبر عـــاشقان ز مـا مـی‌جو / کـه خـبر مـا ز عـاشقان داریـم

آفـــتابی است در نـــظر پـیدا نورش از دیده چون نـهان داریـم
نـــعمت الله بـه مـا نشـانی داد این چنین نام از آن نشـان داریـم

۱۳۵

مـا عـاشق چشـم مست یـاریم آشــــفتهٔ زلف بـــی‌قراریـــم
ســـرمست مـی الست عشـقیم شـــوریدهٔ چشـم پـرخـماریم
آئـــــینهٔ روشــــن ضـــمیریم خـــورشید مـــنیر بـــی‌غباریم
پـــــرگار وجـــود کـــایناتیم هـر چـندکـه نـقطه را نگـاریم
هر دم‌کـه ز نـقش خـود بـرآییم جـــانی بـه جـهانیان سـپاریم
در هر دو جهان یکی است موجود بـــاقی هـمه صـورت نگـاریم
یک باده و صـد هـزار جـام است مـا جـمله یکـیم اگـر هـزاریم
ســـیمرغ هـوای قـاف قـربیم شـــهباز فـضای بـرج یـاریم
دُرّیــــم ولیک در مـــحیطیم بـــحریم ولیک درگـــذاریـــم
تـا واصـل ذات عشـق‌گشـتیم در هـر صـفتی دمـی بـرآریـم
دریـــاب رمـــوز نـــعمت الله پـــنهان چـه‌کـنیم آشکـاریم

۱۳۶

مـــا از شـــرابـــخانهٔ جـانانه مـی‌رسیم
مســتان حـضرتیم و ز مـیخانه مـی‌رسیم
از مـا نشـان ذوق خـرابـات جـوکـه مـا
مســـتیم و لاابـــالی و مســتانه مـی‌رسیم

ای عقل دور باش که رندیم و باده نوش
از بزم عشق و مجلس جانانه می‌رسیم
پروانه‌وار ز آتش عشقش بسوختیم
شمعی گرفته‌ایم و به پروانه می‌رسیم
تاجی ز ذوق بر سر و در بر قبای عشق
بسته کمر ز عزّت و شاهانه می‌رسیم
سرمست می‌رسیم زخمخانه قِدم
مخمور نیستیم که مستانه می‌رسیم
از بندگی سیّد خود می‌رسیم باز
از ملک غیب بین که چه مردانه می‌رسیم

۱۳۷

ما سلطنت فقر به عالم نفروشیم
یک جام شرابی به دو صد جم نفروشیم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم
هرگز به بهشت ابد این دم نفروشیم
گویی که بخر جنّت شادی به غم عشق
شادی تو نگهدار که ما غم نفروشیم
دردی است دلم را که به درمان نتوان داد
زخمی است در این سینه به مرهم نفروشیم
بسیار فروشیم می ذوق ولیکن
یک جرعه به جانی است جوی کم نفروشیم

گـفتیم فـروشیم یکـی جـرعه بـه جـانی
سودا مکن ای خواجه که آن هـم نـفروشیم
یک لحظه حـضوری و دمـی صـحبت سـیّد
گـر زآنکـه دهـد دست بـه عـالم نـفروشیم

۱۳۸

نـوفروشان کـهنه پـوشانیم کـهنه پـوشان نـوفروشانیم
مـبتلای بـلای خـمّاریم دردمـندیم و دُرد نـوشانیم
خـویشِ بـیچارگان بـی‌خویشیم یـار خسـته‌دلان و خـویشانیم
ایـمنیم از وصـال و از هـجران فـارغ از جـمع و از پـریشانیم
گـر گـدایـی درآیـد از در مـا همچو شـاهش بـه دیـده بـنشانیم
خـلعت عشـق اوست در بـرِ مـا هـر کـه خـواهـیم مـا بـپوشانیم
نـعمت الله آتشـی افـروخت دیگ سـودای عشـق جـوشانیم

۱۳۹

ما خـاک راه را بـه نـظر کـیمیا کـنیم صد درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم
در حبس صورتیم و چنین شادو خرّمیم بنگر که در سراچه مـعنی چـها کـنیم
رندان لاابـالی و مسـتان سـرخـوشیم هشیار را به مجلس خود کی رها کنیم
موج مـحیط و گـوهر دریـای عـزّتیم ما میل دل به آب و گِل آخر چرا کنیم
در دیده روی ساقی و بر دست جام می باری بگو که گوش به عاقل چرا کنیم
ما را نفس چو از دم عشق است لاجرم بیگانه را بـه یک نـفسی آشـنا کـنیم
از خود برآ و در صف اصحاب ما خرام تـا سـیّدانـه روی دلت بـا خـدا کـنیم

۱۴۰

ما مظهر نور مصطفاییم | ما منبع سرّ مرتضاییم
ما فاتحة الکتاب عشقیم | ما آیت کرسی خداییم
ما سرّ خلیفهٔ زمینیم | ما نور صحیفهٔ سماییم
ما کاشف معنی کلامیم | ما واصف صورت شماییم
ما صدرنشین کوی عشقیم | ما صوفی صفّهٔ صفاییم
ما گوهر بحر بی‌کرانیم | ما مخزن گنج پادشاییم
ما جامع جمله اسم‌هاییم | ما جام جم جهان نماییم
در شرع و طریقت و حقیقت | ما بلبل و هدهد و هماییم
سیمرغ حقیقت است سیّد | ما بازِ فضای کبریاییم

۱۴۱

قدمی نه به خلوت یاران | یار اگر بایدت بیا یار آن
هر که چون ما فتاد در دریا | کی خورد غم ز قطرهٔ باران
کار ما عاشقی بود دایم | بود این کار کار بیکاران
ما و رندی و خدمت ساقی | زاهد و بندگی هشیاران
هر عزیزی که می‌خورد با ما | نبود خوار پیش می‌خواران
وه که زلف بتم چه طرّار است | می‌برد دل ز دست عیّاران
بندهٔ سیّد خراباتم | لاجرم سرورم به سرداران

۱۴۲

جام گیتی نمای ما انسان | حافظ جامع خدا انسان

صورت اسم اعظمش دانم — محرم راز کبریا انسان
گنج و گنجینه و طلسم به هم — می‌نماید عیان ترا انسان
هر چه درکاینات می‌خوانند — بندگانند و پادشا انسان
خانقاهی است شش جهت به مثل — صوفی صفّهٔ صفا انسان
موج و بحر و حباب و قطره و جو — همه باشند نزد ما انسان
این سراخانهٔ خراب بود — گر نباشد در این سرا انسان
دُردی دَرد دل که درمان است — می‌کند نوش دایما انسان
نعمت الله را اگر یابی — خوش نداکن بگوکه یا انسان

۱٤۳

چه خوش ذوقی است ذوق باده نوشان
چه خوش جایی است کوی می‌فروشان
چه خوش آهی است آه دردمندی
چه خوش دَردی است دَرد دُردنوشان
چه خوش حالی است حال بینوایی
چه خوش وقتی است وقت کهنه‌پوشان
شراب وحدت از جام محبّت
برای یار کردم نوش نوشان
حریف مجلس رندان عشقم
که باشد آب حیوان در سبوشان
چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم
ز سرمستی همه خم‌هاش جوشان

چه خوش شعری است نظم نعمت الله
چه خوش قولی است گفتار خموشان

۱۴۴

ای نفس شوخ چشم مرو در قفای نان
جانت مده به باد هوا در هوای نان
بگشاده‌ای چو کاسه دهان در خیال آش
مانند سفره حلقه به گوشی برای نان
بهر دو نان مرو برِ دو نان و شرم دار
حیف است کاب روی‌فروشی بهای نان
آدم برای دانه گندم بهشت هشت
تو باز خر به نان جو ای مبتلای نان
هر هشت خلد و شش جهت و پنج حس ترا
گردد مطیع اگر بدهی یک دو تای نان
دل را شراب ده که همین است دوای دل
نان پیش سگ بمان که همان است نوای نان
از خوان نعمت الله اگر خورده‌ای طعام
چه قدرِ آش نزد تو باشد چه جای نان

۱۴۵

ای دل به در خانهٔ جانانه گذر کن
مستانه در آن کوچهٔ میخانه گذر کن

هشیار صفت بر سر کویش مرو ای دل
رندانه مجرّد شو و مستانه گذر کن
با صورت جان مهر معانی نتوان یافت
چون سایه مجرّد شو و رندانه گذر کن
جان ساز تو پروانهٔ آن شمع جمالش
مستانه بر آن شمع چو پروانه گذر کن
چون مردمک دیدهٔ ما گوشه‌نشین شو
بی‌منّت کاشانه به کاشانه گذر کن
ریش دل ما مرهم و افسون نپذیرد
ای واعظ از این گفتن افسانه گذر کن
سیّد تو اگر طالب دُردانه عشقی
دریا شو و از قطره و دُردانه گذر کن

۱٤٦

در چشم پر آب ما نظر کن — هر سو برو و ز ما خبر کن
سودای میان تهی که داری — رندانه بیا ز سر به در کن
خاک کف پای عاشقان شو — خود را به کمال معتبر کن
گر می‌خواهی بهشت جاوید — مستانه به بزم ما گذر کن
هستی بگذار عارفانه — در عالم نیستی سفر کن
جامی ز حباب پر کن از آب — با ما تو حدیث بحر و بر کن
بنگر تو جمال نعمت الله — در جام جهان نما نظر کن

۱۴۷

ای دل ز جـهان جـان گـذر کـن / در عـالم عـاشقی سـفر کـن
از خـلوت صـومعه بـرون آی / در گـوشهٔ مـیکده مـقر کـن
در بـحر مـحیط حـال حـل شـو / دامن چو صـدف پـر از گـهر کـن
مسـتانه درآی در خـرابـات / یـاران حـریف را خـبر کـن
از خـانقه وجـود صـورت / جـز مـعنی عشـق او بـه در کـن
بگـذر ز حـدیث دیّ و فـردا / امـروز صـفات خـود دگـر کـن
خـواهـی کـه خـدای را ببینی / در چـهرهٔ سـیّدم نـظر کـن

۱۴۸

دور شو ای عـقل، نـادانـی مکـن / با سبک روحان گران جانی مکن
عشـق بـازی کـار بـیکاران بـود / این چنین کار ار نمی‌دانـی مکـن
ای که گویی دل عـمارت مـی‌کنم / مـا نـمی‌خواهـیم ویـرانـی مکـن
چون ترا ایمان به کفر زلف نیست / دعـوی دیـن مسـلمانی مکـن
در خـماری لاف از مستی مـزن / بـنده‌ای بـا مـا تـو سلطانی مکـن
دست وادار از سـر زلف نگـار / خـویش پـابند پـریشانی مکـن
نـعمت الله یـار سـرمستان بـود / دوستی با وی چـو نـتوانـی مکـن

۱۴۹

بسـتیم کـمر بـه خـدمت او / رفـتیم روان بـه حـضرت او
چـیزی کـه تـرا بـه او رسـاند / آن نـیست بـجز مـحبّت او
عـالم چـو وجـود یـافت ازوی / مـرحـوم بـود بـه رحـمت او

منعم چو به نعمت خدایی — منعم باشی به نعمت او
هر بندهٔ صادقی که بینی — جان داده برای خدمت او
او داد به ما هر آنچه داریم — داریم هزار منّت او
ماییم و حضور نعمت الله — خوش وقت به یمن همّت او

۱۵۰

نقشی نبسته‌ایم به غیر از خیال او — حسنی نیافتیم جدا از جمال او
از لوح‌کاینات نخواندیم‌هیچ‌حرف — کان حرف را نبود خطّی از مثال او
ما را هوای چشمهٔ آب حیات نیست — تا نوش کرده‌ایم شراب زلال او
هرکس‌که‌نیست‌عاشق‌او نیست‌هیچ‌کس — انسان نخوانمش که نخواهد وصال او
ما عاشقان بی‌سر و بی‌پای حالتیم — از حال ما بپرس که یابی تو حال او
ساقی سؤال کرد که می نوش می‌کنی — جانم فدای باده و حسن سؤال او
مست‌است نعمت الله بر دست‌جام‌می — بستان و نوش کن که بیابی کمال او

۱۵۱

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
غنیمت دان اگر یابی در خلوت‌سرای او
نخواهی دید روی او اگر دیدت همین باشد
طلب کن نور چشم از وی که تا بینی لقای او
مقام سلطنت جویی گدای حضرت او شو
که شاه تخت ملک دل به‌جان باشد گدای او

اگـر دار بـقا خـواهـی سـرِ دار فـنا بگـزین
فنا شو از وجود خـودکـه تـا یـابی بـقای او
مــرا مــیخانه‌ای بـخشید مـیر جـملهٔ رنـدان
همیشه بـاد ارزانـی بـه بـنده ایـن عـطای او
دلم خلوت‌سرای اوست غیری درنـمی‌گنجد
که غیر او نمی‌زیبد در این خـلوت‌سرای او
چه عالی منصبی دارم کـه هسـتم بـندهٔ سـیّد
فــقیر حــضرت اویــم غــنیّم از غــنای او

۱۵۲

ز سودای سـر زلفت پـریشانم بـه جـان تـو
مـحبّان تـو بسـیارند از ایشـانم بـه جـان تـو
اگر لطفت کند رحمت مرا از خاک بـردارد
نثار و پیشکش جان را برافشانم به جـان تـو
به هر حالی که مـی‌باشم نـباشم بـی‌خیال تـو
وگر بی‌تو دمی بـودم پشـیمانم بـه جـان تـو
دلم خلوت‌سرای تست غـیری درنـمی‌گنجد
کجاگنجد چو غیر تو نمی‌دانم بـه جـان تـو
به کفر زلف تو ایمان من آوردم به جان و دل
سر مـویی نـمی‌گردم مسـلمانم بـه جـان تـو
اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گـوید
منم مدّاح تو کز جان ثنا خوانم بـه جـان تـو

اگر رندی خوشی جویی به میخانه‌گذاری کن
حریف نعمت الله شو که من آنم به جان تـو

۱۵۳

دل ز جان برگیر و جـانان را بـجو کــفر را بگـذار و ایـمان را بـجو
ســایه بگــذار آفـتابی را طـلب ایـن مـجو ای یـار مـا آن را بـجو
آب رویی جو در این دریـای مـا جو چه می‌جویی تو عمّان را بجو
گـنج او درکـنج ویـران دل است گنج خواهی‌کـنج ویـران را بـجو
مـجمع اهــل دلان‌گــر بــایدت مـو بـه مـو زلف پـریشان را بـجو
گر حضور و صحبتی جویی چو ما زاهــدان بگـذار و رنـدان را بـجو
نـعمت الله را بــجو گــر عـاشقی جـام مـی‌بستان و مسـتان را بـجو

۱۵٤

جان فداکن وصل جـانان را بـجو دُرد دَردش نوش و درمان را بجو
عشق زلفش سر به سودا مـی‌کشد مــجمع زلف پــریشان را بــجو
بگذر از صورت چو ما معنی طلب کــفر را بگــذارد ایـمان را بـجو
گــنج او درکــنج دل‌گـر یـافتی گنج را می‌باش و سـلطان را بـجو
ذوق از مــخمور نــتوان یــافتن ذوق خواهی خیز و مستان را بجو
گـوهر ایـن بـحر مـاگـر بـایدت همچو غوّاصان تو عـمان را بـجو
هــمّت عــالی نـخواهـد غـیر آن گـر تـو عـالی هـمّتی آن را بـجو
در خــرابــات مـغان مـا را طـلب مــی‌بنوش و راحت جـان را بـجو
نـعمت الله جـو کـه تـا یـابی مـراد ســاقی ســرمست رنـدان را بـجو

۱۵۵

ای دل‌گشـایشی ز در عـاشقان بـجو
آسایشی ز صحبت صاحبدلان بـجو

در یوزه‌ای ز همّت مردان حق بکن
بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو

پروانه‌وار ز آتش عشقش بسـوز دل
آن لحظه آرزوی دل و کام جان بجو

از خود درآ به خلوت جانانه در خرام
چون‌بی‌نشان‌شدی‌زخودآن‌دم‌نشان‌بجو

گر طالب حقیقتی مطلوب نزد تست
دریـاب و آرزوی دل طـالبان بـجو

ذرّات کـاینات ز خـورشید روی او
روشن شدند ذرّه بـه ذرّه عـیان بـجو

سیّد از این میان و کنارش طلب مکن
برتر شو از کنار و برون از میان بـجو

۱۵۶

دنـیا و آخـرت، بـر رنـدان بـه نـیم جـو
صد دل به حبّه‌ای و دو صد جان به نـیم جـو

سودا نگر که عشق، به صد جان خـریده‌ایـم
بـفروختیم روضـهٔ رضـوان بـه نـیم جـو

بـا گـنج عشـق، مـخزن قـارون بـه پـولکی
بـا مُـلک فـقر، مـلک سـلیمان بـه نـیم جـو

بـا درد دل خـوشیم دوا را چـه مـی‌کنیم
داروی ماست دردش و درمان بـه نـیم جـو

ایـن عـقل جـو فـروش کـه گـندم نـمایدت
کاه است و هست کـاه فـراوان بـه نـیم جـو

گویی کـه هست خـرمن طـاعت مـرا بسـی
صـد خـرمن چـنین بـر یـاران بـه نـیم جـو

مـا بـنده‌ایـم و سـیّد مـا نـعمت الله است
جـایی که نـیست بـندهٔ جـانان بـه نـیم جـو

۱۵۷

از بـود و نـبود خـود فـنا شـو
رنـدانـه بـیا حـریف مـا شـو

خـواهـی کـه تـو پـادشاه بـاشی
در حـضرت پـادشه گـدا شـو

چـون اوست نـوای بینوایـان
دریـاب نـوا و بـینوا شـو

در بـحر مـحیط مـا قـدم نـه
بـا مـا بـنشین و آشـنا شـو

از هسـتی او وجـود جـویی
از هسـتی خـویشتن فـنا شـو

گـر بـندهٔ حـضرت خـدایی
چـون بـندهٔ حـضرت خـدا شـو

خواهی که رسـی بـه نـعمت الله
ایـمن ز فـنا و از بـقا شـو

۱۵۸

جـان عـاشق نـجوید الّا هـو
دل عـارف نـپوید الّا هـو

غـنچهٔ شـاخ گـلشن لاهـوت
هـیچ بـلبل نـبوید الّا هـو

منی ما بـه آب رحـمت خـویش
هـیچ راحـم نشـوید الّا هـو

مـن کـیم تـا زبـان مـن گـوید
سـخن از مـن نگـوید الّا هـو

مست‌عـاشق‌نخواهـدالّادوست
نـعمت الله نـجوید الّا هـو

۱۵۹

بـیا سـاقی و جـام مـی بـه مـا ده
به ما یک جرعه از بـهر خـدا ده

دوصدجان‌قیمت یک‌ساغر تست
بـه درویشـان خـدا را بـی‌بها ده

جـهانی از تـو مـی‌یابد نـواهـا نـصیبی هـم بـه مـای بـینوا ده
درون خـلوت ار بـارم نـدادی مـرا بـر آسـتان خـویش جـا ده
تو در جانی‌وجان در جستجویت مـده مـا را غـلط مـا را رهـا ده
که دانـد قـدر دُرد دَرد عشـقت بـیا و دُرد دَردت را بـه مـا ده
تـو سـلطانی و سـیّد بـندهٔ تـو عـطایی گـر دهـی بـاری مـرا ده

۱۶۰

آن کـیست کـلاه کـج نـهاده بـربسته مـیان و بـرگشاده
رنـدانـه درآمـده بـه مـجلس بـر دست گـرفته جـام بـاده
بگشـوده در شـرابـخانه مسـتانه صـلای عـام داده
سلطان خود و سپاه خویش است گَـه گشـته سـوار و گـه پـیاده
در کـنج دل خـرابـهٔ مـا گـنجی ز مـحبّتش نـهاده
شـاهانه بـه تـخت دل نشسته جـان هـمچو غـلام ایسـتاده
بـر هـر طـرفش هـزار سـیّد مسـتند و خـراب اوفـتاده

۱۶۱

سـاقی قـدحی شـراب درده دلسـوخته راکـباب درده
راضی نشوم به یک دو سه جام لطـفی کـن و بی‌حساب درده
از پـردهٔ غـیب روی بـنما در خـطّهٔ جـان خـطاب درده
ای عشـق نـدای پـادشاهی در مـلک چـو آفـتاب درده
در ده کس نیست جمله مستند بـانگی بـه ده خـراب درده
مـا گـمشدگان کـوی عشـقیم راهـی بـنما صـواب درده

در بیداری اگر صلائی ما را ندهی به خواب درده
پنهان چه دهی شراب وحدت رندانه و بی‌حجاب درده
شادی روان نعمت الله دهدار مرا شراب درده

۱٦۲

ساقی بده آن می شبانه مستم کن از آن شرابخانه
بشنو تو رموز عشقبازان کان است نشان این نشانه
داریم بقای مطلق حق از دولت عشق جاودانه
کار دل ماست عشقبازی باقی همه کارها بهانه
پروانهٔ جان ما روان سوخت چون آتش عشق زد زبانه
گر میل کنار یار داری جان است بیار در میانه
از هستی خود چونیست گشتی در هر دو جهان تویی یگانه
دامی است وجود آدم ای یار ماییم شکار و روح دانه
مطرب بنواز قول سیّد در نغمهٔ ساز عاشقانه

۱٦۳

درآمد ترک سرمستی که غارت می‌کند خانه
چنان مست است‌کز مستی نداند خویش و بیگانه
ز عشقش آتشی افروخت، جان‌عاشقان را سوخت
وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بردست
بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه

در ایــن بــزم مــلوکانه نشسته جـان و جـانانه
نشســته جـان و جـانانه در ایـن بـزم مـلوکانه
اگر جان است، حیران‌است وگر دل، واله عشق است
اگر علم است نادان است وگر عقل است دیوانه
برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
سـخن از غـیر مـی‌گویی مـرا بـا غـیر پـروا نـه
بـیا ای مـطرب عشّـاق و سـاز عـاشقان بـنواز
حریف نعمت الله شو بـخوان ایـن قـول مسـتانه

۱۶٤

هـنر از بـی‌هنر چـه مـی‌پرسی	ذوق عیسیٰ ز خـر چـه مـی‌پرسی
نـور خـورشید را بـه او مـی‌بین	آفـتاب از قـمر چـه مـی‌پرسی
لب او بـوسه ده شکـر آن است	بـا لبش از شکـر چـه مـی‌پرسی
لیس فـی الدّار غـیرهُ دیّـار[1]	غـیر او ای پسـر چـه مـی‌پرسی
عشق مست است و عقل مخمور است	خـبر از بـی‌خبر چـه مـی‌پرسی
خیر و شر را به ایـن و آن بگـذار	قـصّهٔ خـیر و شـر چـه مـی‌پرسی
نـعمت الله بگـو چـه مـی‌گویی	هست حال این دگر چه می‌پرسی

۱۶۵

ای از جمال رویت نقش جـهان خـیالی
وی ز آفتاب حسـنت هـر ذرّه‌ای مـثالی

۱. در خانه جز او کسی نیست.

از چشم پُر خمارت هرگوشه‌نیم مستی
وز لعل شکّرینت در هر طرف زلالی
دارم هوی که گردم خاک در سرایت
این دولت ار بیابم ما را بود کمالی
ای مظهر مطهّر روشن شد از جمالت
در آینه نمودی تمثال بی‌مثالی
صوفی و کنج خلوت رند و شرابخانه
هریک به جستجویی باشند و ما به حالی
در خلوت سرایت‌جان خواست تا درآید
گفتم مرو مبادا یابد ز تو ملالی
سیّد خیال رویت پیوسته بسته با دل
ای‌جان من که دارد خوش‌تر ازاین‌خیالی

۱۶۶

ما آن تواییم و آن تو دانی
دل داده ترا و جان تو دانی
در عشق تو صادقیم جانا
صدق دل عاشقان تو دانی
دانی تو که چیست حال جانم
حال همهٔ جهان تو دانی
گر دُرد به ما دهی وگر صاف
تو حاکمی این و آن تو دانی
بی‌نام و نشان کوی عشقیم
دادیم ترا نشان تو دانی
از هر دو جهان کناره کردیم
سرّی است در این میان تو دانی
مستیم و حریف نعمت الله
میخانه ما همان تو دانی

۱۶۷

تن فداکن تا همه تن جان شوی جان رهاکن تا همه جانان شوی
گِرد این و آن چه می‌گردی مدام این و آن را مان که این و آن شوی
ترک کرمان کن به مصر جان خرام تـابکی سـرگشتهٔ کـرمان شـوی
مـاه مـاهانی بـبین ای نـور چشـم آن او باشی چـو بـا مـاهان شـوی
گنج، او در کنج این ویـران نـهاد گنج او یـابی اگـر ویـران شـوی
عید قربان است جـان راکـن فـدا عید خوش یابی اگر قربان شـوی
جامع قرآن بخوانی حرف حرف گر چو سیّد جـامع قـرآن شـوی

۱۶۸

درآ در خـلوت خـاص الهـی طـلب کـن در دل مـاگـنج شـاهی
بـیا و رنگ بـی‌رنگی بـدست آر چـه کـار آیـد سـفیدی و سـیاهی
در این دریا خوشی با ما به‌سر بـر بـجو از عـین مـا مـا راکـماهی[1]
گـدای حـضرت سـلطان مـا شـو اگر خواهـی کـه یـابی پـادشاهی
بـه غـیر او نـجوید هـمّت مـا بجو از همّت ما هر چـه خـواهـی
خرابات است و ما مست و خرابیم دهـد بـر ذوق مـا سـاقی گـواهـی
نشـان آل دارد نـعمت الله گرفته نـامش از مـه تـا بـه مـاهی

۱۶۹

بـر تـخت دلم نشسـته شـاهی شـاهی و چگـونه شـاه مـاهی
قـدسی نـفسی مـلک صـفاتی عـالی قـدری جـهان پـناهی

۱. چنانکه هست.

بـــر دست گـــرفته جـام بـاده مســـتانه نـــهاده کـج کـلاهی
جـــان بـنده و عـقل خـادم او دل تـختی و عشـق پـادشاهی
مـــا راهـــروان کـوی عشـقیم بـه ز ایـن نـرود کسی بـه راهـی
گـویی کـه زباده تـوبه کـردی هـــرگز نکـنم چـنین گـناهی
در خـــدمت سـیّد خـرابـات جـــاهی دارم چگـــونه جـاهی

۱۷۰

ای عشـق بـیا کـه خـوش بـلایی وی درد مـــرو مـــرا دوایـــی
زاهد تو بـرو بـه کـار خـود بـاش سـاقی تـو بـیا کـه جـان مـایی
ای عـقل تـو زاهـدی و مـا رنـد بـــا هـــم نکـــنیم آشـــنایی
مســـتیم و خـــراب و لاابـالی ای شـاهد سـرخـوشان کجایی
در آیـــــنهٔ وجـــود سـیّد دیـــدیم تـــجلّی خـــدایـــی

۱۷۱

دلم بگـرفت از ایـن زهـد ریـایی بـــیا ای سـاقی رنـدان کـجایی
بـه دور چشـم مست مـی‌فروشان نـــدارم مـیل زهـد و پـارسایی
خرابات است و ما مست و خرابیم چنین مـخمور تـو آخـر چـرایی
شراب صاف مـا دُردی دَرد است به ذوقش نوش اگر همدرد مایی
گـدای حـضرت سـلطان مـا شـو که یابی پادشاهی ز ایـن گـدایی
در آئـینه جـمال خـویش بـینم زهی خود بینی و هـم خـودنمایی
به شـادی نـعمت الله نـوش کـردم مـــی جـام عـطایای خـدایـی

۱۷۲

از بـــرای خـــدا بـــیا ســاقی	بـــده آن جـام جـان‌فزا ســاقی
عاشق و مست و رنـد و او بـاشیم	نـظری کـن بـه حـال مـا سـاقی
نـــفسی بـی‌شراب نـتوان بـود	پـر کـن آن جـام مـی بـیا سـاقی
دَرد مــا را بـــه جـرعهٔ دُردی	خـوش بـودگـر کـنی دوا سـاقی
بزم عشق‌است و عاشقان‌سرمست	عـــقل بـیگانه، آشـنا سـاقی
در بـــهشتیم و بـاده مـی‌نوشیم	مـی تـجلّی بـود، خـدا سـاقی
نعمت الله حـریف و مـی در جـام	خوش‌حضوری است‌خاصه‌با ساقی

۱۷۳

ای در مـیان جـان‌ها از مـاکـنار تـاکـی
مستان شراب نوشند ما در خمار تـاکـی
ماکشتگان عشـقیم بـر خـاک ره فـتاده
ما را چـنین گـذاری در رهگـذار تـاکـی
تـو چشـمهٔ حـیاتی سـیراب از تـو عـالم
مـا تشـنه در بـیابان در انـتظار تـاکـی
صافی بیار جامی بر خـاک مـا فـروریز
در مجلسی چنین خوش گردوغبار تاکی
در خلوت دل تست یاری و یـار غـاری
تو می‌روی به هر در غافل ز یار تـاکـی
نقش خـیال بگـذار دست نگـار مـاگـیر
نــقاش را نـظر کـن نـقش نگـار تـاکـی

رندان نـعمت الله سـرمست در سـماعند
تو هم بکوب پایی دسـتی بـرآر تـاکـی

۱۷٤

ای کــه هســتی مــحبّ آل عـلی — مـــؤمن کـــاملی و بـــی‌بدلی
ره سنّی گزین که مـذهب مـاست — ورنــه گــم گشــته‌ای و در خـللی
رافـضی کـیست دشـمن بـوبکر — خــارجی کـیست دشـمنان عـلی
هر کـه او هـر چـهار دارد دوست — امّت پــاک مـذهب است و ولی
دوســتدار صــحابه‌ام بــه تــمام — یـــار سـنّی و خـصم مـعتزلی
مـــذهب جـــامع از خـدا دارم — ایـــن هـدایت مـرا بـود ازلی
نـــعمت اللّـــهم وز آل رســول — چـاکـر خـواجـه‌ام خـفی و جـلی

استقبال و توجیه غزل جناب مولوی قدّس سرّه از کلیّات شمس تبریزی

داد جاروبی به دستم آن نگار | گفت کز دریا برانگیزان غبار
آب آتش گشت و جاروبم بسوخت | گفت کز آتش تو جاروبی برآر

م[1]

عقل جاروبت نگار آن پیرکار | باطنت دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را | باز جاروبی ز عشق آید به کار

ش

کردم از حیرت سجودی پیش او | گفت بی‌ساجد سجودی خوش برآر
آه بی‌ساجد سجودی چون بود | گفت بیچون باشد و بی چارچار[2]

م

عقل لای نافیه می‌دان همی | عشق اثبات حق است ای یار غار
سجده بی‌ساجد ندانی چون بود | یعنی بی‌هستی ساجد سجده آر

ش

---

۱. حرف (م) منظور جناب مولوی است و حرف (ش) حضرت شاه است.
۲. بی‌چارچار = بی‌همتا.

گـــردنم را پـیش کـردم گـفتمش ساجدی را سـر بـبر بـا ذوالفـقار
تـیغ تـا او بـیش زد سـربیش شـد تا بُرُست از گـردنم سـر صـدهزار

م

گـــردنم یــعنی سـر هسـتی بـود تــیغ تــیز عشـق بـاشد ذوالفـقار
چـون سـر هسـتی بـبرّید از بـدن مــعرفت شــد آشکـارا صـدهزار

ش

ای مــزاجت سـرد کـوطاس دلت اندر این گرما به تا کی زیـن قـرار
بر شـو از گـرمابه و گـلخن بـمان[۱] جامه بر کن بنگر آن نقش و نگار

م

گـر فسـرده نـیستی بـرخـیز گـرم ترک صورت کن به معنی کن گذار
طاس دل برکن از این حـمام تـن سوی بـاغ جـان خـرام ای بـاوقار

ش

تــا بــبینی نـقش‌های بی‌حساب تـــا بـــبینی رنگ‌هــای لاله‌زار
آب و خاک از نور او روشن شده جان بـتازیده بـه تُـرک و زنگـبار

م

از حجب بیرون خرامد بی‌حجاب رونـــق گـــلزار و جــان لاله‌زار
لاله‌زار و نــقش‌های بــی‌حساب از تـجلّی بـاشد ای صـاحب وقـار

ش

چیست شرق و غرب اندر لامکان گلخن تاریک و حـمّامی بـه کـار
شش جهت حمام و روزن لامکان بـر سـر از روزن جـمال شـهریار

م

۱. بمان = بگذار و باش.

خلوت دل لامکان است از یقین روزنش جان است و جانان شهریار
گلخن تاریک نفس شوخ تست چیست حمام این تن ناپایدار
ش
من چراغ و هر سرم همچون فتیل هر طرف اندر گرفته از شرار
شمع‌ها بر می‌شد از سرهای من شرق تا مغرب گرفته در قطار
م
چون‌گذر کردی از این‌وآن به عشق جامه در پوش از صفاتش ذات وار
باز چون همرنگ و بوی او شدی یار خود بینی نگار هر نگار
ش
شب گذشت و قصّه‌ام کوته نشد ای شب‌و روز از حدیثش شرمسار
شاه شمس الدّین تبریزی مرا مست می‌دارد ز جام می خمار
م
سیّد ملک وجودم لاجرم آنچه پنهان بود کردم آشکار
ش

قصاید

۱

در منقبت حضرت رسول اکرم(ص)

از تتق[1] کبریا صورت لطف خدا — بسته نقابی ز نور روی نموده به ما

درّه بیضا بود صورت روحانیش — شاه معانی بیان هر دو جهانش گدا

در عدم و در وجود رسم نکاح او نهاد — مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا

برزخ جامع بود صورت جمع وجود — نور گرفته ز حق داده به عالم ضیا[2]

معنی امّ الکتاب نور محمّد بود — اصل همه عین او عین همه چیزها

پیشتر از عقل‌کلّ خوانده زلوح ضمیر — حکم قضا بی‌غلط لوح قدر بی‌خطا

نقطه آخر خوشی شکل الف نقش‌بست — زآن الف آمد پدید جمله کتاب خدا

دایره‌ای فرض‌کن جمله‌نقاطش‌ظهور — نقطهٔ اوّل بگیر نام‌کنش مبتدا

خضر مسیحا نفس از دم او زنده‌دل — حسن از او یافته یوسف زیبا لقا

جامع این نشأتین صورت و معنی او — حاکم دنیا و دین سیّد هر دو سرا

مظهر اسمای حق‌مظهر ذات‌و صفات — اوّل و آخر به نام باطن و ظاهر نما

اوّل اسم حروف ساخت مسمّا به اسم — یافت هدایت زهو داد هویّت به ها

---

۱. تُتُق = چادر و پردهٔ بزرگ، سراپرده.

۲. ضیاء = روشنی.

ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم

کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا

معنی اثبات گو با الف و لام الف

صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا

ها و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو

ها طلب از چار حرف طرح کنش آن سه تا

هر که به لا درفتاد یافت بلایی تمام

زود گذر کن ز لا تا که نیابی بلا

جام حبابی پرآب هست در این بحر ما

ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما

مخزن گنج اله کنج دل عارف است

در طلب گنج او در دل عارف درآ

نعمت والله به هم کرده ظهوری تمام

آینه را پاک دار تا که نماید ترا

۲

در منقبت حضرت مولی علی(ع)

تا ز نور روی او گشته منوّر آفتاب

نور چشم عالم‌است و خوب و درخور آفتاب

وصف او گوید به جان شاه فلک در نیمروز

مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب

تـــا بـــرآرد از دیــار دشـــمنان او دمــار
می‌کشد هر صبحدم مـردانـه خـنجر آفـتاب

صورتش ماه است و معنی آفتاب و چشم ما
شب جــمال مـاه بـیند روز درخـور آفـتاب

پادشاه هفت اقـلیم است و سـلطان دو کـون
تـا شـده از جـان غـلام او چـو قـنبر آفـتاب

هر کـه از سـرّ عـلی نـور ولایت دیـد گـفت
دیگران چون سایه‌اند و نـور حـیدر آفـتاب

آفتاب از جسم و جان پاک او تا نور یـافت
پـادشاهی مـی‌کند در بـحر و در بـر آفـتاب

گــر نــبودی نــور مـعنی ولایت را ظـهور
کـی نـمودی در نـظر مـا را مـصوّر آفـتاب

یوسف گل پیرهن بـرقع گشـود و رو نـمود
چشــم مـردم نـوردید و شـد مـنوّر آفـتاب

نقطهٔ اصل الف کان مـعنی عـین عـلی است
در همه آفاق روشن خوانـده از بـر آفـتاب

تا نهاده روی خود بر خـاک پـای دُلدُلش[1]
یــافته شــاهی عــالم تــاج بـر سـر آفـتاب

مــی‌زند خــورشید تـیغ قـهر بـر اعـدای او
مـــی‌فشاند بـــر ســـر یــاران او زر آفــتاب

۱. دُلدُل = نام ماده استر سپیدی که حاکم اسکندریّه با حضرت رسول(ص) فرستاده بود و آن حضرت برای سواری به امیرالمؤمنین بخشید.

رای او خورشید تابان خصم او خاشاک ره
کی شود از مشت خاشاکی مکدّر آفتاب
بـا وجـود خـوان انـعام عـلی مـرتضی
قرص مه یک گرده و جامی محقّر آفتاب
سـایهٔ لطـف خـدا و عـالمی در سایه‌اش
نور رویش کرده روشن ماه انور آفتاب
سنبل زلف سیادت[۱] می‌نهد بر روی گل
خود که دیده در جهان زلف مُعَنبر[۲] آفتاب
تا به زیر چشم از این صاحب‌نظر یابد نظر
از غبار خاک پایش بسته زیور آفتاب
عین او از فیض اقدس[۳] فیض او روح القدس
عقل کل فرمان بر و، مه بنده، چاکر آفتاب
آسـتان بـارگاه کـبریایش بـوسه داد
در همه دور فلک گردیده سرور آفتاب
تاگرفتم مهر او چون جان شیرین در کنار
گیردم روزی به صد تعظیم در بر آفتاب
نـعمت اللّـهم ز آل مـصطفی دارم نسب
ذرّه‌ای از نـور او مـی‌بین و بنگر آفتاب

---

۱. سیادت = بزرگی، سرداری.
۲. معنبر = معطّر، خوشبو شده با عنبر.
۳. فیض اقدس = اوّلین تجلّی حقّ که در آن تجلّی اسماء و صفات و اعیان اشیاء ظاهر می‌شود.

۳

در منقبت امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب(ع)

از نـــور روی اوست کــه عــالم مـنوّر است

حسنی چنین لطیف چه حاجت به زیور است

سـلطان چـاربالش و شش طـاق و نُـه رواق

بـر درگـه رفـیع جـلالش چـو چـاکـر است

زوج بـــتول بـــاب امـــامین مـــرتضی

ســـردار اولیـــا و وصـــی پـیمبر است

مســـند نشـــین مـجلس مـلک مـلایکه

در آرزوی مـــرتبه و جـــاه قـــنبر است

هـــر مـــاه مـاه نـو بـه جـهان مـژده مـی‌دهد

یعنی فـلک زحـلقه بـه گـوشان حـیدر است

اسکـــندر است بـــنده او از مـــیان جـــان

چوبک زن درش به مثل صد چو قیصر است

گـیسو گشـود و گشت مـعطّر دمـاغ روح

رو را نـمود و عـالم از آن رو مـنوّر است

جـودش وجـود داد بـه عـالم از آن سـبب

عالم بـه یـمن جـود وجـودش مـصوّر است

هـــر قـطره‌ای ز فـیض مـحیط ولایـتش

صدچشمهٔ حیات و دو صد حوض‌کوثر است

نـزدیک مـا خـلیفهٔ بـر حـق امـام مـاست

مـجموع آسـمان و زمـینش مسـخّر است

مدّاح اهل بیت به نزدیک شرع و عقل
دنیا و آخرت همه او را میسّر است
لعنت به دشمنان علی گر کنی رواست
می‌کن مگو که این سخنی بس مکرّر است
گویی که خارجی بود از دین مصطفی
خارج مگو که خارجی شوم کافر است
هر مؤمنی که لاف ولای علی زند
توقیع آن جناب به نامش مقرّر است
با دست جود او چه بود کان مختصر
با همّتش محیط سرایی محقّر است
او را بشر مخوان تو که سرّ خداست او
او دیگر است و حالت او نیز دیگر است
طبع لطیف ماست که بحری است بیکران
هرحرف،از این‌سخن صدفی‌پر زگوهراست
هر بیت از این قصیده که گفتم به عشق دل
می‌خوان‌که‌هر یکی‌ز یکی‌خوب‌وخوش‌تراست
سیّد که دوستدار رسول است و آل او
بر دشمنان دین محمّد مظفّر است

٤

ولای علی

مرد مردانه شاه مردان است — در همه حال مردِ مرد آن است

در ولایت ولی والی اوست بـر هـمه کـاینات سلطان است
سـیّد اولیـا عـلیّ ولی آنکه عالم تن است و او جان است
گر چه من جان عالمش گفتم غـلطی گـفته‌ام کـه جـانان است
بـی‌ولای عـلی ولی نشـوی گـر تـرا صـد هـزار بـرهان است
ابـن عـمّ رسـول و زوج بـتول آن خـلیفه عـلی عـمران است
یـوسف مـصر عـالمش خـوانـم شاه "تبریز" و میر "او جان" است
نُه فـلک بـا سـتارگان شب و روز گـرد دولت‌سـراش گـردان است
دیگـران گـر خـلاف او کـردند لاجـرم حـالشان پـریشان است
واجب است انـقیاد[1] او بـر مـا خـدمت مـا بـه قـدر امکـان است
حسب و هم نسب بـود بـه‌کمال عـمل و عـلم او فـراوان است
مـهر او گـنج و دل چـو گـنجینه خـانه بـی‌گنج، کـنج ویـران است
بـر درکـبریای حـضرت او شـاه عـالم پـناه، دربـان است
دوسـتی رسـول و آل رسـول نـزد مـؤمن کـمال ایـمان است
بـاطناً شـمس و ظـاهراً مـاه است نور هـر دو بـه خـلق تـابان است
رو رضـای عـلی بـه دست آور گـر تـرا اشـتیاق رضـوان است
یـادگار مـحمّد است و عـلی نـعمت الله کـه مـیر مـیران است

۵

در مراتب وجود

در دو عـالم چـون یکـی دارنـدهٔ اشـیا بـود
هر یکی در ذات خود یکتای بـی‌همتا بـود

---

۱. انقیاد = گردن دادن، کشیده شدن و تن دادن.

جنبش دریا اگـرچـه مـوج خـوانـندش ولی
در حقیقت مـوج دریـا عـین آن دریـا بـود
عقل کل موجود گشت اوّل بـه امـر کـردگار
نفس‌کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بـود
عرش اعظم‌کرسی حق عقل‌و نفس آمد پدید
اطلس است و ثابتات از تحت او ایـنها بـود
پس ز عقل و نفس کل آمد هیولا در وجود
هـمچو نـطفه کـز وجـود آدم و حـوّا بـود
چون ز حکمت نُه فلک جنبان شد از امر اله
ایـن طـبایع زآن سـبب افـتاده و بـرپا بـود
آتش است و باد و آب و خاک ای یار عزیز
فعلشان صـفرا و خـون و بـلغم و سـودا بـود
طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم و تـر
همچو صفرا داند و خون هر که او دانـا بـود
آب سـرد و تـر بـود مـانند بـلغم بـی‌خلاف
خاک سرد و خشک سودا همچو او اینجا بود
چارده چیز است جسم و جان پـاک آدمـی
هشت از سفل است و شش از عالم بالا بـود
گوشت‌و خون و موی و پیه از مادرآمد در وجود
استخوان و پوست و پی با رگ هم از بابا بود
پنج حس و روح هر شش از جهان امر اوست
امـر او را قـدرتش بـالای هـر بـالا بـود

نطفه چون شد در رحم اوّل زحل ناظر شـود
تا رسد نوبت به مـه کـامل هـمه اعـضا بـود
هفت سرهنگ[۱] اند بر بام قلاع شش جـهت
جمله ناگویا ولی ز ایشان جـهان گـویا بـود
چون زحل پس مشتری مرّیخ و آنگه آفتاب
باز زهـره بـا عـطارد مـاه خـوش سـیما بـود
هفت‌رنگ مختلف ز این هفت گردد آشکار
لیکن از حکم خـداونـدی کـه او یکـتا بـود
هفت‌سلطانند و ایشان‌را ده و دو خلوت است
هر یکی در برج خود کـیخسرو و دارا[۲] بـود
مـــهر و مـه بـاشند هـر دو نـیرین اعـظمین
دیـــده افـــلاک زایشـان روشـن و بـینا بـود
چون به برج سعد آیند آن زمان این هفت شاه
آشکارا گردد آن مهدی کـه هـادی مـا بـود
نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری
بـاز مـرّیخ است نـحس اصـغر و حـمرا بـود
سـعد اصـغر آفـتاب است در مـیان کـاینات
مسکنش فردوس نورانی است دایم تـا بـود

۱. مراد سیّارات هفت‌گانه است یعنی قمر، شمس، مرّیخ، عطارد، زهره، مشتری، زحل که حاکم بر مقدّرات جهان سفلی‌اند.
۲. دارا = همان دارای مشهور است که به دست اسکندر کشته شد و در تواریخ متأخّر او را به‌عنوان داریوش سوم می‌شناسیم.

زهره قوّال و عطارد خواجهٔ دیوان چرخ
ماه رنگ‌آمیز و راحت‌بخش و روح‌افزا بود

با هزار آلات درکارند در هر مظهری
هشت قوّت اندر او بنهاده تا گویا بود

جاذبه با ما سکه با هاضمه پس دافعه
خادمه باشند این هر چار در تن‌ها بود

غاذیه[۱] با نامیه[۲] با مولده[۳] مخدومه‌اند
باز آن قوّت که او صورتگر اعضا بود

هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دِه‌اند
صحّت این هفت تن در جنّت المأوا بود

اوّل ایشان شُش است پس دماغ آنگاه دل
پس جگر باشد که او قسّام در امعا[۴] بود

گُرده‌ها می‌دان و آنگه دو ستون ملک تن
گرده همچون مشتری و زهره‌اش طغرا[۵] بود

کدخدای ملک هفتم جانب چپ دان سپرز[۶]
گاه خفته گه نشسته گه گهی بر پا بود

---

۱. غاذیه = یکی از سه قوّهٔ نباتیه، قوّه‌ای که غذا را تغییر دهد و مشابه غذاخوار کند تا جای آنچه را که به‌تحلیل رفته است پر کند.
۲. نامیه = قوتی است در جسم حیوانی و نباتی که جسم را در طول و عرض و عمق بالیدگی بخشد.
۳. مولده = یکی از هشت خادم نفس نباتی است، قوّه‌ای است که در جسم هرچه لطیف‌تر باشد آن را جمع کند تا از آن مجموع مثل آن جسم حاصل کند.
٤. امعا (امعاء) = روده‌ها.
۵. طغرا = نوعی از خط پیچیدهٔ حروف که به آن خط بر فرمان پادشاهان القاب نویسند.
٦. سپرز = آن پاره گوشت در معده که مادّهٔ سوداست به تازی‌اش طحال نامند.

سر حَمَل[۱] می‌دان و گردن ثور[۲] باشد بی‌گمان
هر دو دستست ای برادر باز چون جوزا[۳] بود
سینه سرطان[۴] دان و دل باشد اسد[۵] ای‌شیر دل
روده‌هایت سنبله[۶] جزوی از این اعضا بود
ناف‌میزان[۷] دان‌و مردی‌عقرب[۸] است‌و قوس[۹] ران
هردو زانوجدی[۱۰] و ساقت‌دلو[۱۱] و حوتت[۱۲] پابود
فی‌المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن
حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود
یادگیر این گفته‌های نعمت الله یادگار
تا ترا امروز پند و مونس فردا بود

٦

بقای عشق

رند مستی که گرد ما گردد   گر گدایی است پادشا گردد

---

۱. حَمَل = بره، نام برج اوّل از بروج دوازده گانه پس از حوت و پیش از ثور و مطابق است با فروردین.
۲. ثور = گاو نر. یکی از بروج دوازده گانه میان حمل و جوزا و مطابق است با اردیبهشت.
۳. جوزا = گوسفند سیاه. ماه سوم هر سال شمسی مطابق خرداد.
٤. سرطان = خرچنگ. نام برج چهارم از بروج آسمان، مطابق است با تیر.
۵. اسد = شیر. برج پنجم از بروج فلک مطابق است با مرداد.
٦. سنبله = نام برج ششم از بروج دوازده گانه مطابق است با شهریور.
۷. میزان = ترازو. نام برج هفتم از بروج دوازده گانه، مطابق است با مهر.
۸. عقرب = کژدم. نام برج هشتم از بروج آسمان، مطابق است با آبان.
۹. قوس = کمان. برج نهم از بروج دوازده گانه، مطابق است با آذر.
۱۰. جدی = بزغاله نر. برج دهم از بروج دوازده گانه مطابق است با دی.
۱۱. دلو = آنچه بدان آب کشند. برج یازدهم از بروج دوازده گانه مطابق است با بهمن.
۱۲. حوت = ماهی. برج دوازدهم از بروج دوازده گانه مطابق است با اسفند.

هــر کــه بـا جـام مـی‌بود هـمدم کــی ز هــمدم دمـی جـدا گــردد
خوش امینی بود کـه هـمچون مـا مــــحرم راز کــــبریا گــــردد
به یقین هـر کـه خـویش بشـناسد عــارف حــضرت خـدا گــردد
بی‌شکی جز یکـی نـخواهـد دیـد دیــده گــر گــرد دو ســرا گــردد
هــر کــه بــا مـا نشست در دریـا واقــف از ذوق و حـال مـا گــردد
بـــار اغـــیار بـــارها بکشـد از درِ یــــار هــــر کــه واگـــردد
دُرد دَردش بنوش و خوش می‌باش کـــه تـــرا درد دل دوا گـــردد
بـر در او کسـی کـه یـابد بـار بـــر در خـــانه‌ها کـجا گــردد
لذّت مــــا بـــه ذوق دریـــابد هــر کــه در عشــق مـبتلا گـردد
آنکــه بـینا بـو عـصا چـه کـند کــور بـاشد کـه بـا عـصا گـردد
هــر کــه گــردد بـه گـرد مـیخانه بگــــذارش مـــدام تـــا گــردد
عشــق بــاقی و مــا بــه او بـاقی کــی بـقایی چـنین فـنا گـردد
شـــود از غــیر عشــق بـیگانه آنکــه بـا عشــق آشـنا گــردد
هــر کـه را سیّدش بـود خـواجـه بـــندهٔ دیگـــری چـرا گــردد

۷

دل عارف

دل چو سلطان مـلک جـان گـردد پـــادشاه هـــمه جـهان گــردد
چون ز چونی رسـد بـه بـی‌چونی ســـالک سـیر لامکــان گــردد
دل ز صورت چو رو به معنی کرد بــی‌نشانش هــمه نشــان گــردد
گــرد بــر گــرد نـقطهٔ وحـدت هـمچو پـرگار خـط کشـان گـردد
اوّل خـــویش را چـــو بشــناسد مـــهدی آخــر الزّمــان گــردد

چو طلسمش شکسته‌شد به درست گــنج پـنهان بـر او عـیان گـردد
نقد دل قـلب از آنْش مـی‌خوانـند کــه مـلقّب بـه ایـن و آن گـردد
گـــاه بـــاشد مـــجاور کـعبه گــاه ســرمست در مـغان گـردد
عرش‌اعظم دل‌است‌و‌آن‌دل‌ماست بـه دلیـل ایـن سخن بیان گـردد
هر که شـد غـرق انـدر ایـن دریـا قــطره‌اش بــحر بــیکران گــردد
چـون ز هسـتی خـود شـود فـانی بـــاقی مــلک جــاودان گــردد
هر که دل را شناخت در دو جهان فــارغ از ســود و از زیـان گـردد
ســـــخن دل ز گـــفتهٔ ســـیّد مـــونس جــان بــیدلان گــردد
لیس فـــی الدّار غـــیره دیّــار[1] این چنین است اگر چـنان گـردد

۸

استقبال و شرح قصیده ناصرخسرو

خـــرد پــیمانهٔ انــصاف اگــر یک بــار بــردارد
به‌پیماید هر آن چیزی که دهـقان زیـر سـر دارد
ن: ناصرخسرو

خـرد عـقل است و پـیمانه قـناعت نـزد درویشـان
بـرو مـجمل مـفصّل کـن خـرد ایـن زیـر سـر دارد
ش: شاه نعمت الله ولی

تـــرا مــعلوم گــردانــد از ایــن دریــای ظــلمانی
که او ایـن عـالم سـفلی چـرا بـر خشک و تـر دارد
ن

۱. به پانویس غزل ۱٦٤ مراجعه شود.

عــدم دریــای ظــلمانی بــدن ایــن عــالم ســفلی
حــواسّ ظــاهر و بــاطن بـه بـحر و بـر سـفر دارد
ش

چــرا ایــن زورق زرّیــن هــمیدون نــاموفّق شـد
گهی سیمین سلب[1] پـوشد گـهی زرّیـن سـپر دارد
ن

دلت آن زورق زرّیـــن مــقلّب گــردد او هــر دم
گهی در جسم و گه در جان ز خیر و شر خـبر دارد
ش

چـرا خـورشید نـورانـی کـه عـالم زو شـود روشـن
گــهی مسکــن کــند خــاور گـهی در بـاختر دارد
ن

بـود خـورشید نـورانـی چـو عـلم و مـعرفت در تـو
که او در صورت و معنی به نفس و رب گـذر دارد
ش

زمـــرّد دیـــدهٔ افـــعی چگـــونه مـــی‌بپالاید
عــقیق و لعــل رمــانی چــرا اصــل از حـجر دارد
ن

زمــرّد جــوهر عــقل است و افــعی نــفس امّـاره
نــدید او گــوهر آدم کـجا خـاک ایـن گـوهر دارد
ش

۱. سَلَب = جامه، پوشش.

چــرا چـون مـرد را نـاگـه پـلنگ او راکـند خسـته
ز موشش این نگه‌دارند و این حکـمت چـه در دارد
ن

تکـبّر چـون پـلنگی دان‌کـه خسـته‌کـرده جـان او
حسد موش است چون نالید جان انـدر سـقر[1] دارد
ش

چــرا مــغز پــلنگ نــر هـمی افعی شـود در سـر
چگـونه سـر بـرون آرد بـه عـالم شـور و شـر دارد
ن

تکبّر چون به مغز اندر غضب ماری شـد انـدر سـر
زنــد او خـلق عـالم را از ایـن سـورت[2] بـه در دارد
ش

شجر کـافور چـون زایـد نگـوئی حکـمتش بـا مـن
صــدا از کــوه چـون آیـد چگـونه نـی شکـر دارد
ن

شــجر چـون روح حـیوانـی‌کـه دارد نـطفه‌کـافور
صـدا، چـون او بـرون آیـد، ز لذّت نـی شکـر دارد
ش

که دارد آتش اندرسنگ‌وگل در خار و جـان‌در تـن
و یــا ایــن ابــر غــرّان راکــه حــمّال مـطر[3] دارد
ن

۱. سَقَر = دوزخ، مرغ شکاری.
۲. سورت = منزلت.
۳. مطر = باران.

عرض سنگ است و آتش عشق و نفست خار و روحت گل
چو رحمت ابر حامل بنده از حق او مطر دارد
ش
هزاران میوه لونا لون و گوناگون و رنگارنگ
نگویی تا نهان او راکه در شاخ شجر دارد
ن
هزاران فعل در آدم ز لونا لون و گوناگون
نهان در عقل نفس او چو طبعش بارور دارد
ش
که آرد از شجر بیرون که بخشد لذّت و بویش
که اندر شاخ چوب خشک چندین باروبر دارد
ن
ز قوّت چون به فعل آید عمل‌های بنی‌آدم
به هر فعلی از آن قوّت چه لذّت بیشتر دارد
ش
نگویی گاو بحری را چرا پیخال[1] شد عنبر
و یا در ناف آهو مشک اذفر[2] بی‌ثمر دارد
ن
بقر چون نفس لوّامه ریاضت مشک و هم عنبر
چو آهو طبع دانایان ز دانش مشک تر دارد
ش

۱. پیخال = فضلهٔ هر حیوان.
۲. اذفر = تیزبو، پربو.

نگـــویی از کـــجا آرد هــمیدون کــرم ابــریشم
و یـــا انــدر تک دریــا صــدف از چــه دُرر دارد
ن

چــه بـاشد کـرم؟ ضـعف تـو تَـند او دایـم ابـریشم
صدف چون حرف و صوت اینجا زعرفان پردُرر دارد
ش

از این آتش چه مـی‌جوید سـمندر هـمچو پـروانـه
یکــی چـندین مـقر دارد یکـی چـندین مـفر دارد
ن

چــو آتش عشــق مــعبودی سـمندر عـاشق فـانی
بـــود عــقل تــو پــروانــه ز آتش او حــذر دارد
ش

نگویی بیضه یک رنگ است و مرغان هر یکی رنگی
نــوای هـر یکـی یـنگی[1] دگـرسان بـال و پـر دارد
ن

بـود آن بـیضه ذات تـو کـه رنگ اوست بـی‌رنگی
تنزّل در صـفت هـر یک دگـرسان بـال و پـر دارد
ش

نگویی سنگ مغناطیس آهن چـون کشـد بـا خـود
سُرُب الماس چون بُرّد و این حکمت چه در، دارد
ن

۱. ینگ = طرز و روش، قاعده.

هوس چون نفس مغناطیس حدید دل کشد با خود
سُرُب چون حکمت از الماس جهلت او گذر دارد
ش
تفکّر کن در این معنی تو در شاهین و مرغابی
گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد
ن
هوس چون مرغ شاهینت رباید مرغ روح از تن
گریزد آن از این شیطان و این بر آن ظفر دارد
ش
عجایب‌تر از این دارم بگویم گر کنی باور
اگر رای تو در دریای حکمت آب و خور دارد
ن
عجایب‌تر از این چون است؟ جواب این سؤال او
هر انسانی که فرماید عجایب فخر و فر دارد
ش
چرا شیر از نهیب مور ناگه در خروش آید
گریزد آن چنان گویی که بر جان نیشتر دارد
ن
تو عشق‌حق چو شیری دان‌و حرصت‌همچو مورستان
گریزد شیر از این معنی کز ایشان نیشتر دارد
ش

اگر تـو راست مـی‌گویی کـه فـعل مـرد و زن بـاشد
چـرا شکـل تـو در صـورت نـه سیمای پـدر دارد
ن

تجلّی کی مکـرّر شـد کـه تـا صـورت بـه هـم مـاند
از آن شکل تـو در صـورت نـه سیمای پـدر دارد
ش

ایـــا آن راکـــه او زاداست چـــرا مـــانند او نـــبود
پـــدر هـرگز نـمی‌خواهـد کـه خـصم او پسـر دارد
ن

دو کس کـز مـظهر یک اسـم بـاشند ای عـزیز مـن
بود دور و تسلسل ایـن مـحال است کـان مـقر دارد
ش

پـــدر هـــرگز نـمی‌خواهـد کـه او را دخـتری بـاشد
چـــرا حـــاصل نگـــردد آنکـــه انـدر دل پـدر دارد
ن

خلاف اندر زمـین بـاشد نـه در تـخم و ضـمیر مـن
که هر دو جز یکـی نـبود کـه اصـلش از پـدر دارد
ش

طـــبایع چـــون بـــدانســـتی ســـؤالم را جـوابـی گـو
چـــــرا ضـــدّان یکـــدیگر مـــراد از یکـــدگر دارد
ن

به صورت گرچه ضدّانند گـریزان هـر چـهار از هـم
بـــه مــعنی خـود یکـی بـاشد کـه اسـتاد دگـر دارد
ش

اگــر ســازنده ایشــان‌انــد مــر تــرکیب عـالم را
چــرا هــر چــار را بــا هــم عــدوّ و کـینه‌ور دارد
ن

طــبایع آلت حـق است و فـاعل دست حـق را دان
از آنش مـــختلف کـــردند کــه در الوان اثــر دارد
ش

تــو نــادانی نـمی‌دانی کـه نـادانی تـو ای غـافل
جــهالت مــر تـرا بـر بـود و جـان انـدر سـقر دارد
ن

بــرو دانش طــلب مــی‌کن اگــر تـو مـرد دانـایی
کــه از انســان بــجز دانش اگــر دارد سـقر دارد
ش

اگـر نـه در بـن دنـدان بگـو وی را خـداونـد است
بــه هــر بــابی کـه گـردانـد ز هـر بـابی خـبر دارد
ن

هــمه ذرّات مـی‌دانـد کـه ایشـان را خـداونـد است
همه در ذکر و تسبیح‌اند و حـق زایشـان خـبر دارد
ش

تو لنگی را به رهواری برون بردن همی‌خواهی
بیا این را جوابی گو که ناصر این ز بر دارد
ن
بود جهل و گمان لنگی که وادارد ترا از حق
قدم در علم و دانش نه اگر چشمت بصر دارد
ش
هوالاوّل هوالاخر هو الظاهر هو الباطن
منزّه مالک الملکی که بی‌پایان حشر دارد
ن
نه اوّل بود و نه آخر نه ظاهر بود و نه باطن
منزّه ذات بیچونش که گویی او حشر دارد
ش
یکی دان و یکی او را نیاری هیچ هرگز شک
قدر را با قضا بندد قضا را با قدر دارد
ن
یکی اندر یکی یک را چه شک باشد یکی در یک
قضا را با قدر مرشد اگر خواهد قدر دارد
خواص جملهٔ اشیا به صورت چون بدانستی
ضروری باشد این معنی که در صورت اثر دارد
مسمّیٰ را اگر خواهی در آ در ملک انسانی
که مظهر اوست اسما را همه بر وی نظر دارد

شـــنو از ســـیّدِ عـــزّت بـــیان ایـــن مـــعما را
جـواب نـاصرخسـرو کـه سـیّد این ز بـر دارد
ش

۹

تجلّی اسرار

تا از سر زلف تـو یکـی تـار بـرآمـد
صـد فـتنه عـیان شـد

صد شـور ز اسـلام وز کـفّار بـرآمـد
غـوغا بـه جـهان شـد

برخاک‌زمین‌چونکه‌یکی‌جرعه‌فشاندند
از بـــادهٔ بـــیچون

از خاک زمین آن بت عـیّار بـرآمـد
ســر خـیل بـتان شـد

مسجودملایک‌شدو لشگرکش‌ارواح
زآن روح مـــقدّس

شیطان ز حسد بر سر انکـار بـرآمـد
مـردود زمـان شـد

تا از ید بـیضا بـنمودی سـر انگشت
مـــه جـامه بـدرّید

تـرسا ز چـلیپا و ز زنّـار بـرآمـد
در دیـن امـان شـد

یک‌غمزه‌نمودی به‌خلیل از تـودرافتاد
انـــدر دل آتش

گـلزار بـهشت از جگـر نـار بـرآمـد
آتش چـو جـنان شـد

تا مـهر جـمال رخ خـوب تـو تـجلّی
کـرد از پس پـرده

مـوسی ز پـی دیـدن دیـدار بـرآمـد
بـر طـور روان شـد

اسرار حقیقت نتوان گـفت بـه اغـیار
کو چون به جهان شد

کـز سـرّ سـراپـردهٔ اسـرار بـرآمـد
دل بـرد و نـهان شـد

اجـــزای ذرایـــر[۱] نَـبُد ذرّهٔ خـالی
از پـــرتو آن نـــور

---

۱. ذرایر = جمع ذرّه.

هـر ذرّه کـز آن پـرتو انـوار بـرآمـد
خـــورشید عـیان شـد
سیّد زکف ساقی وحدت چو بـنوشید
جـــامی ز مـــحبّت
سرمست می عشق بـه بـازار بـرآمـد
در عــین عــیان شـد

۱۰

در منقبت حضرت رسول اکرم(ص)

عیسی گردون نشین تابع تـو در ازل
موسی دریا شکاف امّت تـو لم یـزل
مهر مـنوّر نـقاب از هـوس روی تـو
بر رخ مه می‌کشد نقش خیالت بـحل
پیر خرد طفل‌وار آمـده در مکـتبت
سرّ قدر در ضمیر لوح قـضا در بـغل
دیدهٔ اهل نظر روی تو بیند چـو نـور
خوش‌بود آن‌نور چشم‌در نظربی‌سبل
خاک کف پای تو تاج سر سـروران
درگــه ایــوان تــو تکـیهٔ اهـل دول
حافظ گنج اله صورت و مـعنی تست
تا تو رعـایت کـنی گـنج نـیابد خـلل
مـرتبهٔ حـضرتت جـمع هـمه مـرتبه
با تو در این مرتبه نیست کسی را محل
یافت تعیّن به تو صورت اسما تـمام
برزخ جامع تویی عـلّت جـمله عـلل
گر به‌بهایم‌کنم‌نسبت‌خصمت‌رواست
زآنکه بهایم‌بود خصم‌تو بل‌هم اضل [۱]
بر سر بـازار تـو نـقد سـره شـد روان
هیچ رواجی نیافت درهم و سیم دغل
سرّ تجلّی چه بود آنکه به موسی نمود
معنی آن نور تو صورت موسی جبل
آیــنهٔ کــائنات مـظهر تـمثال تست
حسن‌تو درکاینات‌گشته‌عیان فی‌المثل
چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو
معنی امّ الکتاب از تـو نـوشته جـمل
عین‌تو درعلم‌حق‌اصل‌همه‌عینهاست
شرع تو هم بی‌نظیر دین تو هم بی‌بدل
گرچه ندارم عمل هست امیدم به تـو
یک نظر لطف تو به ز جهانی عـمل

۱. اضل = گمراه‌تر و با ضلالت‌تر.

این دم جان‌بخش ما زنده کند مرده را   دم ز مسیحا زند شعر مخوان یا غـزل
سـیّدی عـالم است بـندگی جـدّ مـن   تـابع جـدّ خـودم در مـلل و در نـحل

۱۱

جمع و تفصیل وجود

دُرد دردش خورده‌ام تا صاف درمان یـافتم
دل ز جان برداشـتم تـا وصـل جـانان یـافتم
کار جمعی شـد پـریشان در هـوای زلف او
گرچه من جـمعیّت از زلف پـریشان یـافتم
عــارفانه آمـدم در غـیب از غـیب الغـیوب
جمع و تفصیل وجود خـویش آسـان یـافتم
روح اعــــظم عــقل اوّل دُرّه بــیضا[1] بــود
آدم مــــعنی و هــم لوح قـضا زآن یــافتم
مبدع از غیر سبب مـبدع بـه قـدرت آفـرید
جــملهٔ امّ الکــتاب از لوحش آسـان یـافتم
بــعد از آن در مکـتب البـاعث از لوح قـدر
جمع فرقان خواندم و تـفصیل قـرآن یـافتم
عــقل کــلّ و نـفس کـلیّه بـه هـم آمـیختند
آدم و حــــوّا و ذرّیـــــات ایشــــان یــافتم
طبع من چون با طبیعت بعد از ایشان میل کرد
کـارساز ایـن و آن در مـجلس جـان یـافتم

---

۱. درّه بیضا = مروارید سفید و در اصطلاح عرفانی اوّلین مخلوق خداوند را گویند.

اسـم الباطن طبیعت را نگهدارد مدام
لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم

رَقّ[۱] منشور هیولی نقش بستم در خیال
آن محلِ صورت زیبای خوبان یافتم

اسم الآخر در او مسطور و او مستور از او
یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم

عنبر و کافور با هم ساخته جسم خوشی
اسم الظاهر در او با چار ارکان یافتم

الحکیم این جسم را شکل مدوّر داده است
هر کجا شکلی بود شکلش بدینسان یافتم

باز دیدم حقّه‌ای مانند گویی زرنگار
روز و شب برگرد همچون چرخ گردان یافتم

نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان
در میان استاده شیخ و خرقه رقصان یافتم

بی‌ستاره یک فلک دیدم که اطلس خوانده‌اند
حاکمش اسم محیط است و به فرمان یافتم

یک فلک دیدم مرصّع در نشیب او بر او
یک‌هزار و بیست و دو کوکب‌درخشان یافتم

مقتدر بر روی نوشته زآن منازل یافته
هم به مشرق هم به مغرب او خرامان یافتم

---

۱. رَقّ = کاغذ و پوست نازکی که بر رویش خط نویسند.

هفت بابا[۱] چار مادر[۲] بـا سـه فـرزند[۳] عـزیز
درکـنار دایگـان شـادان و خـندان یـافتم
چرخ کـیوان مسکـن خـاص خـلیل الله بـود
رب تـجلّی کـرده نـور او بـه کـیوان یـافتم
بـر جـبین مشـتری بـنوشته اسـم العـلیم
در سـرابسـتان او مـوسی بـن عـمران یـافتم
بـر فـراز مسـند بـهرام هـارون دیـده‌ام
اسـم القـاهر بـخوانـدم قـهر خـاقان یـافتم
هست ادریس نبی بر چـرخ چـارم مـعتکف
از جـمال آفـتابش نـور سـبحان یـافتم
یوسف مصری به دست زهره افتاده خوشی
از مـصوّر صـورتی در مـلک کـنعان یـافتم
اسم المحصی[۴] ز دیـوان عـطارد خـوانـده‌ام
عـیسی مـریم در آنـجا مـیر دیـوان یـافتم
نـور آدم دیـده‌ام از آسـمان ایـن جـهان
روشن از اسم مـبین چـون مـاه تـابان یـافتم
اسم القابض[۵] زآتش جوی و مـحیی از هـوا
تا بیابی هـمچو مـن زیـراکـز ایشـان یـافتم

۱. هفت بابا = کنایه از هفت سیاره یا هفت آسمان (فلک) است که به‌نام آبای علوی نیز مشهور است.
۲. چار مادر = کنایه از چهار عنصر و امّهات اربعه که عبارتند از: آب و خاک و باد و آتش.
۳. سه فرزند = سه مولود طبیعت، یعنی حیوان، نبات و جماد.
٤. شمارنده.
۵. میراننده.

المحیط این عـرش را بـر فـرق اشـیا داشـته
هرچه‌هست از جز و کل در تحت‌اوزان یافتم
الشکور از کرسی حق خوانـده‌ام بـی‌اشـتباه
ارض جـنّت دیـدم و انـعام و احسـان یـافتم
حی بجو از آب و باز از خاک اسم الممیت
شش جهات ایـن سـرا از چـار ارکـان یـافتم
در معادن خـوش تـجلّی کـرده اسـم العـزیز
عزّت هر خواجه‌ای من زآن عـزیزان یـافتم
اسم الرّازق اگر خواهی طـلب کـن از نـبات
المــذل در شأن مسکــینان حــیوان یــافتم
جـنّیان را یـافتم بس نـازک از اسـم الطـیف
بشـنو از مـن ایـن لطـیفه کـز لطـیفان یـافتم
القویٰ داده ملایک را وجـود از جـود خـود
از حضور این کریمان روح و ریـحان یـافتم
روشـن است آئـینهٔ گـیتی‌نما در چشـم مـن
اسـم جـامع صـورت او عـین انسـان یـافتم
گرد عالم گشتم و کـردم تـفرج سـر بـه سـر
هــر یکـی را زنـده دل تسـبیح‌گویان یـافتم
نــقد گــنج کــنت کـنزاً[1] یـافتم در کـنج دل
رنــج اگــر بـردم بسـی گـنج فـراوان یـافتم

۱. به پاورقی غزل‌های شمارهٔ ۲۲ و ۲٦ مراجعه فرمایید.

از نبی و از ولی تا جان من دل زنده شد
محرم آن حضرتم اسرار سلطان یافتم
باز از غربت به شهر خویشتن گشتم روان
شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم
یادگار نعمت الله است نیکو یاد دار
زآنکه من این مرتبه‌ی نیکو ز نیکان یافتم

۱۲

در پی دوست

سالها در سفر به سرگشتیم — عاشقانه به بحر و برگشتیم
تا ببینیم نور دیدهٔ خود — پای تا سر همه نظر گشتیم
عاشق و مست و لاابالی‌وار — در پی دوست در به در گشتیم
گرد بر گرد نقطهٔ وحدت — همچو پرگار پی سپر گشتیم
ظاهر و باطن جهان دیدیم — معنی خاص هر صور گشتیم
بی‌خبر طالبی همی بودیم — تا که از خویش باخبر گشتیم
کشتگان بلای غم بودیم — زنده و شادمان دگر گشتیم
پا نهادیم بر سر کونین — در همه حال معتبر گشتیم
یار ما بود عین ما به یقین — ما بدین معرفت سمر[1] گشتیم
او شکر بود و جان ما چون گل — ما به هم همچو گلشکر گشتیم
آفتاب جمال او دیدیم — باز تابنده چون قمر گشتیم
غرقه اندر محیط عشق شدیم — واصل مخزن گهر گشتیم

---

۱. سمر = افسانه.

نــــعمت الله را عــــیان کـــردیم عـــین تــوحید را بــصر گشــتیم

۱۳

مکاشفه

قـــــدرت کـــردگار مـــی‌بینم حـــــالت روزگـــــار مـــی‌بینم
حکم امسـال صـورتی دگـر است نـه چـو پـیرار و پـار مـی‌بینم
از نــجوم ایــن سـخن نـمی‌گویم بـــلکه از کـــردگار مـــی‌بینم
عین ورا ذال چون گذشت از سال بـــوالعـجب کـاروبار مـی‌بینم
در خراسان و مصر و شام و عراق فـــــتنه و کـــارزار مـــی‌بینم
گِـــرد آئـــینهٔ ضــمیر جــهان گـــرد و زنگ و غـبار مـی‌بینم
هــمه را حــال مــی‌شود دیگــر گـــر یکـــی ور هــزار مـی‌بینم
ظـــلمت ظـــلم ظـالمان دیـار بـــی‌حد و بـــی‌شمار مـی‌بینم
قــصّه‌ای بس غــریب مــی‌شنوم غـــصّه‌ای در دیـــار مـــی‌بینم
جـنگ و آشـوب و فـتنه و بـیداد از یـــمین و یســـار مـــی‌بینم
غـارت و قـتل و لشگـر بسـیار در مـــیان و کـــنار مـــی‌بینم
بـنده را خـواجـه وش هـمی‌یابم خـــواجـه را بـنده‌وار مـی‌بینم
بس فـــرومایگان بـــی‌حاصل عـــامل و خــوانـدگار مـی‌بینم
هــر کـه او پـار یـار بـود امسـال خـــاطرش زیـر بـار مـی‌بینم
مـذهب و دیـن ضـعیف می‌یابم مـــبتدع افـــتخار مـــی‌بینم
سکـــهٔ نـــو زنــند بــر رخ زر درهـــمش کـم عـیار مـی‌بینم
دوســـتان عـــزیز هــر قــومی گشته غـمخوار و خـوار مـی‌بینم
هر یک از حاکـمان هـفت اقـلیم دیگـــری را دچـــار مـــی‌بینم

نصب و عزل بتکچی[1] و عمّال — هر یکی را دو بار می‌بینم
ماه را روسیاه می‌یابم — مهر را دل فکار می‌بینم
ترک و تاجیک را به همدیگر — خصمی و گیر و دار می‌بینم
تاجر از دست دزد بی‌همراه — مانده در رهگذار می‌بینم
مکر و تزویر و حیله در هر جا — از صغار و کبار می‌بینم
حال هندو خراب می‌یابم — جور ترک و تتار می‌بینم
بقعهٔ خیر سخت گشته خراب — جای جمع شرار می‌بینم
بعض اشجار بوستان جهان — بی‌بهار و ثمار می‌بینم
اندکی امن اگر بود آن روز — در حد کوهسار می‌بینم
همدمی و قناعت و کنجی — حالیا اختیار می‌بینم
گرچه می‌بینم این همه غم‌ها — شادیی غمگسار می‌بینم
غم‌مخور زآنکه من در این تشویش — خرّمی وصل یار می‌بینم
بعد امسال و چند سال دگر — عالمی چون نگار می‌بینم
چون زمستان پنجمین بگذشت — ششمین خوش بهار می‌بینم
نایب مهدی آشکار شود — بلکه من آشکار می‌بینم
پادشاهی تمام دانایی — سروری با وقار می‌بینم
هر کجا رو نهد به فضل اله — دشمنش خاکسار می‌بینم
بندگان جناب حضرت او — سر به سر تاجدار می‌بینم
تا چهل سال ای برادر من — دور آن شهریار می‌بینم
دور آن چون شود تمام به کام — پسرش یادگار می‌بینم
پادشاه و امام هفت اقلیم — شاه عالی تبار می‌بینم

۱. بتکچی = مباشر و کارگزار.

بعد از او خود امام خواهد بود — که جهان را مدار می‌بینم
میم و حامیم و دال می‌خوانم — نام آن نامدار می‌بینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر — علم و حلمش شعار می‌بینم
دین و دنیا از او شود معمور — خلق از او بختیار می‌بینم
ید بیضاکه باد پاینده — باز با ذوالفقار می‌بینم
مهدی وقت و عیسی دوران — هر دو را شهسوار می‌بینم
گلشن شرع را همی‌بویم — گل دین را به بار می‌بینم
این جهان را چو مصر می‌نگرم — عدل او را حصار می‌بینم
هفت باشد وزیر سلطانم — همه راکامکار می‌بینم
عاصیان از امام معصومم — خجل و شرمسار می‌بینم
بر کف دست ساقی وحدت — باده خوشگوار می‌بینم
غازی دوستدار دشمن کش — همدم و یار غار می‌بینم
تیغ آهن دلان زنگ زده — کند و بی‌اعتبار می‌بینم
زینت شرع و رونق اسلام — محکم و استوار می‌بینم
گرگ با میش و شیر با آهو — در چرا برقرار می‌بینم
گنج کسریٰ و نقد اسکندر — همه بر روی کار می‌بینم
ترک عیّار، مست می‌نگرم — خصم او در خمار می‌بینم
نعمت الله نشسته در کنجی — از همه برکنار می‌بینم

۱٤

نبوّت و ولایت

گفتیم خدای هر دو عالم — گفتیم محمّد و علی هم

گفتیم نبوّت و ولایت
در ظاهر و باطن‌اند با هم

آن بر همه انبیاست سیّد
و این بر همه اولیا مقدّم

آن صورت اسم اعظم حق
وین معنی خاص اسم اعظم

واو ارطلبی طلب کن از نون
وز واو الف بجوی فافهم

در اوّل و آخرش نظر کن
تا دریابی تو سرّ خاتم

چشمی که نه روشن است از وی
آن دیده مباد خالی از نم

شهباز علی است نیک دریاب
هم دانه روح و دام آدم

بی‌مهر محمّد و علی کس
یک لحظه ز غم مباد خرّم

باشد علَم علی به دستم
زآن است ولایتم مسلّم

در جام جهان‌نمای عینش
عینی است که آن به عین بینم

بر یُرلغ[1] ما نشان آل است
ما دلشادیم و خصم در غم

او ساقی حوض کوثر و ما
نوشیم زلال او دمادم

بی‌حضرت او بهشت باقی
جامی باشد ولیک بی جم

بیچارهٔ رزم اوست رستم
خواهندهٔ بزم اوست حاتم

دستش به اشارت سر تیغ
افکنده ز دوش دست ارقم[2]

کم باد محب آل مروان
هر چند کمند کمتر از کم

ماییم به عزّتش معزّز
ماییم به دولتش مکرّم

رو تابع آل مصطفی باش
نه تابع شمر و ابن ملجم

بر عرش زدیم سنجق[3] خویش
بربسته ز زلف حور پرچم

ای نور دو چشم نعمت الله
ای مرد موالی معظّم

---

۱. یرلغ مخفف یرلیغ = فرمان پادشاهان است که منشور هم به آن می‌گویند.

۲. ارقم = ماری که بر پشت آن نقطه‌های سپید و سیاه باشد.

۳. سنجق = عَلَم، نشان، رایت.

در دیـــدهٔ مـا تـرا مـقام است بـــنشین جـــاوید، خـــیرمقدم
در عـــین عـلی نگـاه مـی‌کن مـی‌بین تـو عـیان جـمله عـالم

۱۵

ولایت ائمّه

دم‌بـــه دم دم از ولای مــرتضی بــاید زدن
دست دل در دامـــن آل عـــبا بـاید زدن
نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت
مُهر مِهر حـیدری بـر دل چـو مـا بـاید زدن
دم مزن بـا هـرکـه او بـیگانه بـاشد از عـلی
ور نـفس خـواهـی زدن بـا آشـنا بـاید زدن
رو بــه روی دوســتان مــرتضی بـاید نـهاد
مــدّعی را تــیغ غــیرت بـر قـفا بـاید زدن
لافـــتی الاّ عـــلی لا سـیف الاّ ذوالفـقار
این سخن را از سر صـدق و صـفا بـاید زدن
در دو عــالم چـارده مـعصوم را بـاید گـزید
پــنج نــوبت بــر در دولت‌ســرا بـاید زدن
پــیشوایــی بـایدت جستن ز اولاد رسـول
پس قــدم مــردانــه در راه خــدا بـاید زدن
از حســن اوصــاف ذات کـبریا بـاید شـنید
خــیمهٔ خــلق حســن بــر کـبریا بـاید زدن
گــر بــلایی آیــد از عشــق شــهید کـربلا
عـــاشقانه آن بــلا را مــرحــبا بــاید زدن

عابد و باقر چو صادق، صادق از قول حقند
دم به مهر موسی از عین رضا باید زدن
با تقی و با نقی و عسکری یک رنگ باش
تیغ کین بر خصم مهدی بی ریا باید زدن
هر درختی کو ندارد میوهٔ حبّ علی
اصل و فرعش چون قلم سر تا به‌پا باید زدن
دوستان‌خاندان را دوست باید داشت دوست
بعد از آن دم از وفای مصطفا باید زدن
سرخی روی موالی سکهٔ نام علی است
بر رخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن
بی‌ولای آن ولی لاف از ولایت می‌زنی
لاف را باید بدانی کز کجا باید زدن
ما لوایی از ولای آن ولی افراشتیم
طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
بر در شهر ولایت خانه‌ای باید گرفت
خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن
از زبان نعمت الله منقبت باید شنید
بر کف نعلین سیّد بوسه‌ها باید زدن

۱۶

در منقبت امیرالمؤمنین علی(ع)

آن امیرالمؤمنین یعنی علی　　و آن امام المتقین یعنی علی
آفتاب آسمان لا فتیٰ　　نور رب العالمین یعنی علی

شــاه مـردان پـادشاه مـلک دیـن | ســرور خــلد بــرین یـعنی عـلی
نــام او روح الامــین از بــهر نـام | مـی‌نویسد بـر جـبین یـعنی عـلی
گر امامی بایدت معصوم و پـاک | می‌طلب شاهی چنین یـعنی عـلی
گــــر مـحمّد بـود خـتم انـبیا | هست بر خاتم نگـین یـعنی عـلی
اســـتعانت جـوید از درگــاه او | خـدمت روح الامـین یـعنی عـلی
ســاقی کــوثر امــام انس و جـان | مـصطفی را جـانشین یـعنی عـلی
فتح و نصرت داشت در روز غـزا | بر یسـار و بـر یـمین یـعنی عـلی
عـــین اوّل دیــده‌ام در عــین او | نور چشـم خـرده‌بین یـعنی عـلی
پــیشوایـی گـر گـزینی‌ای عـزیز | این چنین شاهی گزین یعنی عـلی
مـــخزن اســـرار اســـمای اله | نفس خـیر المـرسلین یـعنی عـلی
بــود بــا ســرّ نـبوّت روز و شب | رازدار و هــم قــرین یـعنی عـلی
دین و دنیا رونقی دارد کـه هست | کــارساز آن و ایــن یـعنی عـلی
این نصیحت بشنو از مـن یـاد دار | دائــماً مـی‌گو هـمین یـعنی عـلی
نـــاز دارد بـــر جـــمیع اولیــا | آن ولی نـــازنین یـــعنی عــلی
صورتش در طاو ها می‌جو که هست | معنی‌اش در یا و سین یـعنی عـلی
دست بــرده از یـد و بـیضا بـزور | مـعجزه در آسـتین یــعنی عـلی
مـــعنی عــلم لدنــی بـی‌خلاف | عــــالم لوح مــبین یــعنی عــلی
در ولایت اوّلیـــــــن اولیـــــا | در خـلافت آخـرین یـعنی عـلی
نـعمت الله خـوشه‌چین خـرمنش | دلنــواز خــوشه‌چین یـعنی عـلی

ترجیع‌بندها

۱

ای به مهرت دل خراب آباد	وز غمت جان مستمندان شاد

طاق ابروت قبلهٔ خسرو	چشم جادوت فتنهٔ فرهاد

لب لعل تو کام بخش حیات	سر زلفت گره گشای مراد

هر که شاگردی غم تو نکرد	کی شود درس عشق را استاد

ما به ترک مراد خود گفتیم	در ره دوست هرچه بادا باد

دوش سرمست در گذر بودم	بر در مسجدم گذار افتاد

مقرئی ذکر قامتش می‌گفت	هر که آنجا رسید خوش بستاد

از پی این جماعت افتادم	تا ببینم که چیسْتشان اوراد

ناگه آمد امام روحانی	رفت بر منبر این ندا در داد

که سراسر جهان و هرچه دراوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش	به رهی می‌گذشت سرخوش دوش

حلقهٔ بندگی پیر مغان	کرده چون درّ عاشقی در گوش

بسته زنّار همچو ترسایان جام بر دست و طیلسان[1] بردوش
گفتم ای دستگیر مخموران ازکجا می‌رسی چنین مدهوش
جام گیتی‌نمای با من داد گفت از این باده جرعه‌ای کن نوش
گفتم این باده از پیالهٔ کیست لب به دندان گزید و گفت خموش
گر تو خواهی که تا شوی محرم در خرابات راز را می‌پوش
تا که از پیر دیر پرسیدم که ز سودای کیست این همه جوش
هیچ‌کس ز این حدیث لب نگشود ناگهان چنگ برکشید خروش

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ترک بالا بلند یغمایی سر و سردار ملک زیبایی
شهرهٔ انس و جان به خوشرویی فتنهٔ مرد و زن به غوغایی
طلعتش ماه برج نیکویی قامتش سرو باغ رعنایی
از در دیر چون درون آمد هرکسش دید گشت شیدایی
تا که از مرحمت نظر انداخت بر من مستمند سودایی
گفت ای عاشق پریشان حال عشق نبود چو نیست رسوایی
اگرت آرزوی صحبت ماست چند هجران کشی و تنهایی
در ره دوست کفر و دین در باز در خراباتِ باده پیمایی
چونکه برگشتم از ره تقلید داد تلقینم این به دانایی

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ترک سرمست چون کمان برداشت هرکسش دید دل ز جان برداشت

---

۱. طیلسان = معرّب تالسان، نوعی از رداکه خطیبان و قاضیان بر دوش می‌انداختند.

در گـمان بـودم از خیال میانْش چون کمر بست این گمان برداشت
گـفتم ای خسـرو وفـاداران قـدمی چـند مـی‌توان بـرداشت
بـه گـلستان خـرام تـا بـا تـو مـن بـیدل کـنم ز جـان بـرداشت
در چمن رفت و همچوگل بشکفت رنگ خـوبی ز ارغـوان بـرداشت
در زمان چـونکه مست شـد ساقی شـیشه را مُـهر از دهـان بـرداشت
باده چون گرم شـد بـه صـیقل روی زنگ ز آیـینهٔ روان بـرداشت
هـر کـدورت کـه داشت دل از درد درد او آمـد از مـیان بـرداشت
بـاده از حـلق شـیشه صـافی دم بـه دم نـاله و فـغان بـرداشت

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی‌است‌از رخ‌دوست

غـمزه شـوخ آن بت طـنّاز مـی‌کشد خـلق را بـه عشـوه و نـاز
در پس پـرده مـی‌نوازد چـنگ مـطرب عـود سـوز بـربط سـاز
او شـهنشاه مسـند خـوبی مـا گـدایـان آسـتان نـیاز
گـه بـود هـمچو بـاده جـان‌پرور گـه بـود چـون خـمار روح گـداز
اوست مـقصود سـاکـنان کـنشت اوست مـطلوب رهـروان حـجاز
گـر کُشـد خسـروی است کـامروا ور بـبخشد شـهی است بـنده نـواز
ای دل ار آرزوی آن داری کـه شـود بـر تـو آشکـار ایـن راز
گـذری کـن بـه سـوی مـیخانه تـا بـبینی حـقیقتی ز مـجاز
سـر بـه سـر صـوفیان بـا مـعنی هـر یکـی بـرکشیده‌انـد آواز

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی‌است‌از رخ‌دوست

ای غـمت پـادشاه کشـور دل بـی‌وفای تـو خـاک بـر سـر دل

زلف شستت کمین کنندهٔ جان — چشم مستت به غمزه رهبر دل
سنبل زلف چون برافشانی — می‌شود پاره پاره کشور دل
آزمودیم و دم نزد یک دم — جان ما با غم تو بر در دل
دلق ارزد اگر هزار هزار — کوه اندوه تو بود بر دل
زنده دل کن به بادهٔ نابم — که شرابی است نو به ساغر دل
صبحدم لعبت پریزادی — آمد و حلقه کوفت بر در دل
در گشودم نشست مستانه — روی خود داشت در برابر دل
چون به دیوان دل فرو رفتم — این سخن بود ثبت دفتر دل

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ساقیا بادهٔ شبانه کجاست — می بیاور، که دور نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور — که در آن جرعهٔ خدای نماست
بی‌خبر کن مرا ز هستی خود — تا خبر آرمت که یار کجاست
به گدایی رویم بر در دوست — که مراد همه جهان آنجاست
چون شنید ساقی این زمن با پیر — مشورت کرد وگفت این چه صلاست
پیر پیمانه نوش پیمان ده — آن زمانی که بزم می‌آراست
گفت با دوست هر که بنشیند — باید اوّل ز رای خود برخاست
تا ببینی به دیدهٔ معنی — نعمت الله را تو از چپ و راست
پس از آنت به گوش جان آید — در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ما اسیران بند سوداییم — دردمندان بند برپاییم

مستمندان وادی عشقیم مصلحت بین کوی غوغاییم
گاه رعدیم و گاه برق‌آسا گاه ابریم و گاه دریاییم
عاقلیم گاه و گاه مجنونیم بی‌سر و پا و بی سر و پاییم
گه تهی کیسه گاه قلّاشیم[1] گاه پنهان و گاه پیداییم
گاه مانندهٔ زمین پستیم گاه همچون سپهر بالاییم
همچو سیّد ز کفر و دین فارغ در خرابات باده پیماییم
هر که با ما نشست مؤمن شد از دلش زنگ کفر بزداییم
چون شود جان او به می صافی بعد از آنش تمام بنماییم

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

دوشم از غیب پیر عالم عشق این سخن یاد داد از دم عشق
کای گدای همه قدح نوشان جام می نوش تا شوی جم عشق
کرده‌ام خود به ترک مردم عقل از برای صفای مردم عشق
بستم احرام کوی کعبه جان غسل کردم به آب زمزم عشق
چون رسیدم به قبلهٔ عرفات دیدم اندر هوایِ عالم عشق
شور مستی فزون شده دل را هر دم از جرعهٔ دمادم عشق
جملهٔ کاینات و هرچه در اوست غرق بودند پیش شبنم عشق
نعمت الله را چو می‌دیدم شد یقینم که اوست محرم عشق
ورق عاشقی چو شد معلوم این سخن بود فصل اعظم عشق

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

۱. قلّاش = زیرک و حیله گر.

۲

تـا لوای‌حـیدری بـر طـارم خـضرا زدنـد
کـوس عـزّش بـر فـراز عـالم اعـلا زدنـد
تاکـه در خـلوت‌سرای لی مـع‌الله شـد مـقیم
ساکنان حضرتش زآن دم ز او ادنیٰ[1] زدنـد
جـود او مـفتاح مـوجودات کـردند آنگـهی
قفل حیرت بر دهـان نـطق هـر گـویا زدنـد
سرفرازان در هوای خاک پایش هـمچو مـا
از سـر هـمّت قـدم بـر تـارک دنـیا زدنـد
پـادشاهان از بـرای حشـمت شـاهنشهی
سکـه دولت بـنامش بـر رخ زرهـا زدنـد
عـارفان تـا نکـته‌ای خـوانـدند از اسـرار او
طـعن‌ها بـر گـفته‌های بـوعلی سـینا زدنـد
لمـعه‌ای از آفـتاب ذوالفـقارش شـد پـدید
عـارفان تـمثیل نـورش بـرید بـیضا زدنـد
حکـم فـرمانش بـه‌نام انّـما[2] کـردهٔ نشـان
یَـرلِغ[3] تـوقیع[4] آل آلش از طـاها زدنـد

---

۱. اشاره است به آیهٔ: فَکٰانَ قٰابَ قَوْسَینِ اَوْ اَدْنیٰ «سپس نزدیک شد و بسیار نزدیک شد تا به‌قدر دو کمان یا نزدیک‌تر» (سورهٔ نجم، آیهٔ ۹).
۲. اشاره دارد به آیهٔ: اِنّما وَلِیُّکُمُ اللهُ وَ رَسُولُهُ والَّذینَ آمَنوا الّذینَ یُقیمُونَ الصَّلٰوةَ وَ یُؤتُونَ الزّکٰوةَ وَ هُمْ رٰاکِعونَ «جز این نیست که ولی شما خدا است و رسول او و مؤمنانی که نماز می‌خوانند و همچنان که در رکوعند انفاق می‌کنند» (سورهٔ مائده، آیهٔ ۵۵).
۳. یرلغ = مخفّف یرلیغ، فرمان و حکم.
٤. توقیع = امضاء کردن نامه و فرمان.

مقصد و مقصود عالم اوست و ابن عم او
این ندا روز ازل در گوش جان ما زدند
نفس خیرالمرسلین است و ولی کردگار
لافتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار
مسند ملک ولایت در حقیقت آن اوست
در حریم‌عصمتش روح‌القدس دربان اوست
هرکسی از گنج سلطانی نوایی یافتند
نقدگنج کنتُ کنزاً[1] نزد سیّد آن اوست
حق تعالی وصف او فرمود در قرآن تمام
هفت‌هیکل[2] هرکه‌خواند آیتی‌درشأن‌اوست
حاکم است او در ولایت اولیا او را مرید
شاه عالم خوانمش هرکو علی سلطان اوست
یافته حکم ولایت از خدا و مصطفی
هرچه‌هست‌از جزو وکل بنوشته‌درفرمان‌اوست
روح اعظم جان عالم عقل کل از جان و دل
در امامت این امام انس و جان جانان اوست
گرچه عالم از عطای نعمت الله منعم‌اند
نعمت الله نعمتی شایسته از احسان اوست
نفس خیرالمرسلین است و ولی کردگار
لافتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار

---

۱. به پاورقی غزل شمارهٔ ۲۲ مراجعه شود.
۲. هفت هیکل: هفت دعا، حرز، هفت آسمان.

نــور چشــم عـالمش خـوانـم عـلی مـرتضا

مـــحرم راز رسـول و ابـن عـم مـصطفا

گوهر دریای عرفان بحر عـلم وکـان جـود

رهـــنمای ره روان و پـــیشوای اتـــقیا

هادئی کـز نسـل او مـهدی هـویدا مـی‌شود

شـاید ارگـویند او را اهـل حـق نـور هـدیٰ

از ولای او ولایت یافته هـرکـاو ولی است

رو مـوالی شـوکـه ایـن است اعـتقاد اولیـا

دوستدار خـاندان بـاش و مـحبّ اهـل بـیت

تـــابع دیــن مـحمّد بـاش از بـهر خـدا

نیست مؤمن هرکه دارد با علی یک‌موخلاف

یـار مـؤمن شـو چـو مـا و تـابع آل عـبا

از مـــحبّت آفـــتابی بـــر دل مـا تـافته

مـــی‌نماید نـــور او آئـــینهٔ گـیتی نـما

نـفس خـیرالمـرسلین است و ولی کـردگار

لافـــتی الّا عـــلی لا سـیف الّا ذوالفـقار

مثنوی‌ها

۱

ابتدای سخن به نام یکی دردو عالم یک است و نیست شکّی
جود او می‌دهد وجود به ما جام گیتی‌نما نمود به ما
دیده ما شده نکو روشن چشم عالم به نور او روشن
در همه نور او عیان دیدیم تو چنین بین که ما چنان دیدیم
نور اسمای اوست در اشیا خوش بود هر که خواند این اسما
آسمان و زمین و لوح و قلم روشن از نور او بود فافهم
او یکی و صفات او بسیار لیس فی‌الدّار غیرهٔ دیّار
نعمت اللّهم و شدم آگاه گفته‌ام لا اله الّا الله

۲

شیخ مرشد جنید بغدادی مصر معنی دمشق دلشادی
عارف راز حضرت معروف چون سری سرّ او به او مکشوف
گفت سی سال شد که تا با یار می‌کنم من سخن در این بازار
من به او گفته‌ام سخن به خدا خواجه گوید سخن کند با ما
سخن ما همه بود با دوست که سمیع و بصیر و گویا اوست

هر که این سمع و این بصر دارد سخنم سر به سر ز بر دارد
بایزید آن همای ربّانی بلبل گلستان سبحانی
بود شهباز آشیانهٔ او محو در بحر بیکرانه او
گفت سلطان صورت و معنی با تو گویم که کیست آن یعنی
بایزید است و بایزید یقین در میان نیست این عجایب بین
از تعیّن دویی پدید آمد نام یک عین بایزید آمد
مژدگانی که بایزید نماند میل او هیچ بایزید نماند
گر تو فانی شوی بقا یابی خود از این بیخودی خدا یابی
تو ز هستی و نیستی بگذر شاید اینجا که نیستی[1] بگذر
سایهٔ اوست هستی‌ات ای دوست بگذر از سایه هرچه هستی اوست
بر سر آب خانه‌ای ز حباب چون بسازند آب دان بر آب
گرچه آب است اصل و فرع آتش ضدّ آب است آتش سرکش

۳

ساقیا جام می به رندان ده بوسه‌ای بر لب حریفان ده
والهم چون موله[2] حیران بر جمال قلندر ای یاران
می عشقش به طالع مسعود می‌کنم نوش شادی محمود
عاشقی در قلندری می جو دردمندی ز حیدری می جو
علَم علم احمدی بستان حکم آل محمّدی بر خوان
در خرابات باده نوشانیم عاشق روی کهنه پوشانیم

---

۱. نیستی = نایستی.
۲. موله = شیفته و عاشق و دیوانه.

صوفی صفهٔ صف ماییم صوفیان را صفا بیافزاییم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم پادشاهیم اگرچه درویشیم
خاک فقر از سریر شاهی به بینوایی ز پادشاهی به
ای نسیم صبا کرم فرما خوش روان شو به جنّت المأوا
به جنابی که یار مستان است در خرابات رند مست آن است
آنکه هم طالب است و هم مطلوب هم محبّ من است و هم محبوب
برسانش سلام مستان را بنوازش هزار دستان را
عذرخواهی کن و مکن تأخیر گرچه کردیم ما بسی تقصیر
رند مستی که یاد ما فرمود اوّلش خیر و عاقبت محمود
دولت وصل او مهیّا باد خاطر او مدام با ما باد

٤

من ولایت در ولایت دیده‌ام خوش ولیی در ولایت دیده‌ام
گفتهٔ اهل ولایت گوش کن جام باده از ولایت نوش کن
چشمم از نور ولایت روشن است در ولایت آن ولایت با من است
با ولایت هر که او همدم بود در ولایت صاحب اعظم بود
یک دمی بر نور چشم ما نشین دیدهٔ اهل ولایت را ببین
صورت‌ومعنی‌که هر دو بامن‌است از نبوّت وز ولایت روشن است
در ولایت هرچه بینی او بود لاجرم عالم همه نیکو بود
از وَلایش تا ولایت یافتم هر زمانی صد ولایت یافتم
هرکه را باشد ولایت از خدا در ولایت باشد او از اولیا
اسم حق باشد ولی در شرع و دین هم ولایت وصف او باشد یقین

شد نبوّت ختم امّا جاودان باشد این حکم ولایت در میان

۵

روح اعظم صورت اسم اله پرده‌دار حضرت آن پادشاه
آدم معنی است یعنی عقل کل صورتش جام است‌ومعنی‌عین مل
جزو و کل از عقل کل حاصل بود این کسی داند که او واصل بود
اسم الرّحمن از او آموختیم شمع خود از نور او افروختیم
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم یعنی بسم الله الرّحمن الرّحیم
بحر اعیان گر شود یکسر مداد کی تواند دادِ این تقریر داد
ور قلم جاوید بنویسد کلام همچنان باقی بود ما لا کلام
جمله‌اعیان‌صورت‌اسمای‌اوست دوست‌دارد‌صورت‌خود‌دوست‌دوست
اوّل این بحر خوانندش ازل آخرش باشد ابد ای بی‌بدل
مایی ما در میان برزخ نمود ورنه بی ما این دویی هرگز نبود
برزخ ما در میان پا مال شد ماضی و مستقبل ما حال شد
هو مَعَنا و فانْظُروا معنی انّهُ ظاهر بِنا فینا[1]

٦

گر به هستی آیی اینجا نیستی کوش تا در راه هستی نیستی
نیستی و دم ز هستی می‌زنی از منی بگذر اگر یار منی
ملک توحید از دویی برهم مزن از دویی در حضرت او دم مزن
اعتباری باشد این ما و تویی اعتباری خود ندارد این دویی

---

۱. او با ما است به معنا نگاه کن که او به ما در ما ظاهر است.

اسم اعظم در همه عالم یکی است — وحدت اسم و مسمّا بی‌شکی است
هرچه بینی صورت اسمای اوست — هر که یابی غرقهٔ دریای اوست
جام و می گرچه دو باشد در نظر — درحقیقت یک بود نیکو نگر
دو نماید گرچه یک باشد نه دو — یک بود دو گر نباشد ما و تو
گر یکی را صد شماری صد یکی است — صدمراتب‌باشدآن‌یک خودیکی‌است
گر نه‌ای احول یکی را دو مبین — ور یکی می‌بیند آن دو تو مبین
رو فنا شو از صفات و ذات خود — تا ز تو با تو نماند نیک و بد
چون شدی فانی فنا شو از فنا — تا خدا ماند خدا ماند خدا

۷

بود ما از بود او پیدا شده — جمع گشته قطره و دریا شده
بر سر آبی و پنداری سراب — غرق آبی آب می‌جویی ز آب
قطره و موج و حباب و بحر و جو — هر یکی راگر بیابی آب جو
در محیط دیده ما کن نظر — یک دمی بنشین و در ما می‌نگر
جام الوان پر کن از یک خمّ می — تا نماید رنگ‌ها از لطف وی
عاشقانه می بنوش از جام ما — شاهدی را می‌نگر در جامه‌ها
چشم ما هر سو که بیند در نظر — چشمهٔ آب حیات است ای پسر
گر فسردی بر لب جو ژاله‌ای — ور گدازی آب روی لاله‌ای
هر گلی را شیشه‌ای دان پرگلاب — هر حبابی کاسه‌ای می‌بین پرآب
کاسه و کوزه چو بشکستیم ما — خوش میان آب بنشستیم ما
قطره و دریا نماید ما و او — کُلُّ شیئٍ هالِکٌ الّا وَجْهه[1]

---

۱. هر چیزی نابود شدنی است مگر ذات او (سورهٔ قصص، آیهٔ ۸۸).

۸

مجمع البحرین اگر جویی دل است — جامع مجموع اگر گویی دل است
دل بود خلوت‌سرای خاص او — هرچه می‌خواهی بیا از دل بجو
اوسع است از عرش اعظم عرش دل — چیست کرسی سدّه[۱]ای از فرش دل
کنت کنزاً[۲] گنج اسمای وی است — کنج دل می‌جو که آن جای وی است
جملهٔ اسما در او گنجیده‌اند — اهل دل دل را بدینسان دیده‌اند
علم اجمالی چو دانستی به جان — علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
از جمال و از جلال ذوالجلال — تربیت یابد دل ما لایزال
نقطه‌ای در دایره بنهفته‌اند — اهل دل این نقطه را دل گفته‌اند
نقد دل را قلب می‌خواند عرب — باشد از تقلیب او را این لقب
جامع غیب و شهادت دل بود — تخت سلطان ولایت دل بود
رحمت ذاتی دهد دل را سعت[۳] — لاجرم اوسع بود دل از صفت
فی‌المثل گر عالم بی‌منتها — در دل عارف درآید بارها
دل محس[۴] آن نگردد جان من — این چنین فرمود آن جانان من
شمّه‌ای گفتم ز دل بشنو به جان — تا بیابی ذوق جان عارفان
یادگار نعمت الله یاد دار — یاد دار از نعمت الله یادگار

۹

جامع مجموع اسما آدم است — لاجرم او روح جمله عالم است

---

۱. سُدّه = درگاه، پیشگاه.
۲. به پاورقی غزل شمارهٔ ۲۲ مراجعه شود.
۳. سعت = فراخی و گنجایش.
٤. مُحِسّ = دریابنده حس و حرکت چیزی.

عقل اوّل دُرّهٔ بیضا بود صورت و معنی جدّ ما بود
آدم معنی است عقل کل به‌نام جملهٔ عالم از او یابد نظام
حضرت مبدع چو او را آفرید مبدأ مجموع عالم شد پدید
علم اجمالی است او را از قضا لاجرم لوح قضا خوانیم ما
نفس کلّیه از او حاصل شده این و آن با همدگر واصل شده
مرد و زن یعنی نفوس و هم عقول فرع ایشانند این هر دو اصول
نفس کل یاقوتهٔ حمرا بود این کسی داند که او از ما بود
علم تفصیلی ز لوح او بخوان جامع لوح قدر باشد چنان
بعد از این هر دو، طبیعت گفته‌اند دُرّ این معنی به حکمت سفته‌اند
آنگهی باشد هیولا یاد دار صورتی خوش بر هیولا می‌نگار
هر دو با هم جسم کلّی خوانده‌اند خوش حکیمانه سخن‌ها رانده‌اند
عرش اعظم تخت الرّحمن بگو الرّحیم از کرسی اعلی بجو
سقف جنّت عرش کرسی زمین خوش جنانی باشد ار یابی چنین
بندگی سیّد هر دو سرا این چنین فرمود ما را از خدا
هفت افلاک کند نیکو یاد دار کوکب هر یک به هر یک می‌شمار
چون زحل پس مشتری مرّیخ هم آفتاب و زهره همچون جام جم
با عطارد ماه خوش سیما بود نیست پنهان این سخن پیدا بود
چار ارکان مخالف بعد از این معدن است و پس نبات ای نازنین
باز حیوان آنگهی جن ای پسر نیک ترتیبی است نیکو می‌نگر
در زمین و آسمان باشد ملک روز و شب خیرات می‌پاشد ملک
آخرِ ایشان همه انسان بود گرچه انسان اوّل ایشان بود
معنیش اوّل به صورت آخر است روح باطن جسم پاکش ظاهر است

جـــامع مـــجموع اســـما او بـود جمله می‌دان کاین جـمل نـیکو بـود
روشـــن است و دیـدهٔام هـر آیـنه مـــــی‌نماید روی او هـــر آیـــنه
از وجـــودش یـــافته عـالم نـظام بـلکه جـان عـالم است او والسّلام

۱۰

تا نگـیری دامـن رهـبر بـه دست کی ز گمراهی تـوانی بـاز رست
ره بـیابان است و تـو گـمره کجا ره تـوانـی بـرد ای مـرد خـدا
دیـدهٔ تـو بسـته و راهـی دراز بـی‌دلیلی چـون روی راه حـجاز
رهـروی کـن در طـریق نـیستی شـاید انـدر هـیچ مـنزل نـیستی[1]
رهـنمایی جـو قـدم در راه نـه گـر روی در راه بـا هـمراه بـه
کـار بی‌مرشد کجا گـردد تـمام مـرشدی بـاید مکـمّل والسّلام
گر تو را دردی است درمان را بجو ور تو را سرّی است با مرشد بگو
گر نداری مرشدی جویاش بـاش چون بدیدی خاک گرد پاش باش
دامـن او را بگـیر و بـنده شـو وانگـهی در بـندگی پـاینده شـو
هرچه فرماید مکـن بـروی مـزید تا مریدی گردی هـمچون بـایزید
چیست‌شرط ره سخن‌بشنودن‌است مـردهٔ پـیر مـربّی بـودن است
بـی‌مربّی کـار کـی گـیرد نـظام مـرشدی بـاید مکـمّل والسّلام

۱۱

ای وجـــود تـــو مـنبع انـوار وی ضـمیر تـو مـخزن اسـرار

---

۱. نیستی = نایستی.

ای دل روشن تو چون مِرآت[1] می‌نماید به خلق ذات و صفات
دوش سرّی لطیف فرمودی ید بیضا تمام بنمودی
از کلام قدیم گفتی گو که خبر چون قدیم باشد او
یا که تخصیص این کلام به حق از چه رو می‌کنی بگو مطلق
باز فرق حدیث و قرآن چیست دوسخن‌از یکی‌است‌این‌وآن‌چیست
از چه شد آخر ار کلام خداست کرمی کن بگوی با من راست
خوش جوابی بگویمت بشنو عارفانه ز حال کهنه و نو
کون جامع که حادث ازلی است مجمع فیض‌های لم یزلی است
حادث است و قدیم همچو کلام صورت و معنی است باده و جام
مصحفش جامع کلام الله حضرتش مُنزل سلام الله
احد است و محمّد و احمد از ازل هست و بود تا به ابد
لفظ او جام معنی او می نوش می‌کن ز جام او هی هی
آینه کامل است از آن به کمال می‌نماید در او جمال و جلال
مجمع جامع الحکم ذاتش هست سبع المثانی[2] آیاتش
لوح امّ الکتاب دفتر او عقل درسی گرفته از بر او
لاجرم قول او تمام بود گفته‌اش جمله با نظام بود
حکم و تخصیص این سخن به خدا زآن جهت می‌کنم دمی به خود آ
به تعیّن ورا رسولش خوان به تعیّن رسول مرسل دان
وحی از جمع او به تفصیلش آمده از برای تفضیلش
هر کتابی که انبیا گویند جزوی از کل دفتر اویند

---

۱. مرات = آئینه.
۲. سبع المثانی = سورهٔ فاتحه یا هفت سورهٔ طولانی از قرآن یعنی از سورهٔ بقره تا سورهٔ توبه.

به لسانی که آن لسـان حـق است گفته از حق چنانکه آنِ حق است
چـونکه جبریل آمـده بـه مـیان وحی خوانـیم و آن سـخن قـرآن
هـم بـه الهـام خـاصّ حـضرت او سـخنش را حـدیث قـدسی گـو
قسـم دیگـر حـدیث او بـاشد هـرچـه گـوید هـمه نکـو بـاشد
بـه اضـافه سه نـوع گشت کـلام نیک دریاب ایـن سـخن و سـلام

۱۲

در هر آن پیرهن که خواهی مرد خواه کرباس گیرد خـواهـی بـرد
هم در آن پیرهن شـوی مـحشور در مـصابیح دیـده‌ام مسـطور
آنکه گوید که پـیرهن ایـن است گو بگـو ظـاهر سخن ایـن است
ور بگوید کـه پـیرهن بـدن است یـوسفی در درون پـیرهن است
ممکن است این و آن ولی بر ما پـیرهن از صـفت بـود جـان را
جـامهٔ جـان چـنان کـه بـافته‌ای هم تو پـوشی هـمان کـه بـافته‌ای
آنـچه رشـتی و بـافتی جـانا خـود بـپوشی پـلاس یـا دیـبا
گر پـلاس است جـامه‌ات آن دم هـیچ سـودی نـداردت مـاتم
ور حـریر است و جـامهٔ شـاهی خوش بپوشش که خوش‌تر از ماهی
پـیرهن چـون بـرون کـنی از تـن هـنر و عـیب تـن شـود روشـن
آشکـارا شـود چـنانکه بـود بـنماید بـه تـو هـمان کـه بـود
جـامه از عـلم وز عـمل مـی‌دوز جـامه‌دوزی بـیا ز مـا آمـوز
خـلعت خـاص پـوش سلطانی حـیف بـاشد کـه بـرهنه مـانی
خـرقه دوزم ز وصـلهٔ اخـلاق بـهر یـاران خـود عـلی الاطـلاق
هـر کـه را پـیرهن چـنین بـاشد یـوسف او در آسـتین بـاشد

گـرچـه بسیار جامه بخشیدیم / بـه از ایـن جـامه‌ای نـپوشیدیم
بسـتان یـادگار مـا در پـوش / تـاج بـر سـر نـه و عـلَم بـر دوش
جـامهٔ آخـرت چـنین بـاشد / آخـر ایـن سـخن هـمین بـاشد
گـفت پـیغمبر خـداکـه خدا / ایـن چـنین گـفت ازکـرم بـا مـا
هرکـه دانـدکـه مـن کـه سلطانم / گـر بـبخشم گـناه بـتوانـم
عـفو فـرمایمش گـناه تـمام / هیچ باکـم نـه از خـواص و عـوام
سـخنی بـا مـوحّد است ای یـار / هـرکـه شـرک آورد رود در نـار
مـا نـداریـم شـرک و مـی‌دانـد / گـر بـبخشدگـناه بـتوانـد
پـای تـا سـر هـمه گـنه کـاریم / لیکـن امـید عـفو مـی‌داریـم

۱۳

چـیست انسـان دیـدهٔ بـینا بـود / جـامع مـجموعهٔ اسـما بـود
مـجمع مـجموع الطـاف اله / آن ایـاز بـندگی پـادشاه
مـخزن اسـرار سـبحانی است او / مـطلع انـوار ربّـانی است او
روح وجسم و عین و اسم این هر چهار / مـی‌نماید او بـه مـردم آشکـار
کـون جـامع نـزد مـا انسـان بـود / ور نـباشد ایـن چـنین حـیوان بـود
جـامع انسـان کـامل را بـخوان / مـعنی مـجموع قـرآن را بـدان
نـقش مـی‌بندد جـمال ذوالجـلال / در خـیال صـورت او بـر کـمال
اسـم اعـظم کـارساز ذات اوست / عقل کل یک نـقطه از آیـات اوست
هـرچـه بـاشد از حـدوث و از قِـدم / جـمع دارد در وجـود و در عـدم
لیس فـی الاِمکـان اَبْـدع مِـنهُم / هکـذا قُـلنا واسْـمع مِـنهُم[۱]

۱. در عالم امکان چیزی نیست که از ایشان (انسان کامل) بدیع‌تر باشد. ما چنین گفتیم، تو خود از ایشان شِنو.

اسـم اعـظم مـی‌نماید صـورتش / ایـن مـعمّا مـی‌گشاید صـورتش
صـورتش آئـینهٔ گـیتی نـماست / مـعنی او پـرده‌دار کـبریاست
قـطب عـالم نـقطهٔ پـرگار روح / شـیخ مـا سـرمایهٔ گـنج فـتوح
یک هـویّت دان و اسـما بی‌شمار / یک هـویّت را بـه اسـما می‌شمار
در هـویّت جـمله اشـیا هـالکند / مـاسوی الله چـیست اسـما هـالکند
چون هویّت یک بود اسما یکی‌است / چون یکی باشد همه اشیا یکی است
گر یکی خوانی یکی بـاشد بـه ذات / ور دو گـوئی دو نـماید در صـفات
در هویّت‌شرطِ هست‌ونیست،نیست / نـیک دریـابش دمـی ایـنجا بـایست
یک هـویّت داده بـودِ کـاینات / زآن هـویّت دان وجـود کـاینات
بـی‌هویّت جـملهٔ عـالم عـدم / بـی‌هویّت نـه حـدوث و نـه قـدم
صـورت او مـعنی اشـیا بـود / مـعنیش سـر دفـتر اسـما بـود
نسـبتش بـا مـا، عـدم مـا را نـمود / نسـبتش بـا حـق، بـود عـین وجـود
نسـبت ذاتـی او از حـق بـجو / نسـبت او عـارضی بـا مـا بگـو
از هـویّت داده حـق مـا را وجـود / یک هـویّت را دو نسـبت رو نـمود
خـط وهـمی از مـیان هـای و هـو / گـر بـرانـدازی یکـی مـاند نـه دو

۱۴

تـو مـنی مـن تـوام دویـی بگـذار / بشنو از من تو هـم تـویی بگـذار
چـیست نـقش خـیال مـا و تـویی / همچو خوابی‌است این‌خیال‌دویی
بگـذر از نـقش وز خـیال مـپرس / بـه جـز از ذاتِ بـرکـمال مـپرس
آفـتاب است و عـالمش سـایه / سـایه روشـن بـه نـور هـمسایه
عـین اوّل یکـی است تـا دانـی / عـین اعـیان سـزد اگـر خـوانـی

جام گیتی نماش می‌خوانند / اصل مجموع عالمش دانند
عاشقان از شراب او مستند / همه عالم به نور او هستند
باطنش آفتاب و ظاهر ماه / ما محبّیم و او حبیب الله
آبرویی ز عین دریا جو / سرّ دُرّ یتیم از ما جو
نظری کن که نور دیدهٔ ماست / آنکه عالم به نور خود آراست
گنج و گنجینه و طلسم نگر / صفت و ذات بین و اسم نگر
مظهر اسم اعظمش خوانم / بلکه خود اسم اعظمش دانم
اسم اعظم طلب کن از کامل / زآنکه کامل بدان بود واصل
سیّد عالم است و ما بنده / بنده در خدمت است و پاینده
نظری او به حال ما فرمود / گنج اسما به ما عطا فرمود
درِ گنجینهٔ قدم بگشود / نقد آن گنج را به ما پیمود
آفتاب است و ماه خوانندش / پادشاه و سپاه خوانندش
اوّل انبیا و آخر اوست / باطن اولیا و ظاهر اوست
همه عالم طفیل او باشد / روح قدسی ز خیل او باشد
باد بر آل او درود و سلام / بر همه تابعان او به تمام

۱۵

چشم اهل مراقبت باید / که نظر را به غیر نگشاید
آینه صد هزار اگر شمرد / در همه آینه یکی نگرد
خواه تنها و خواه باتن‌ها / چون بود با خدا بود همه جا
گوشهٔ چشم سوی او دارد / نقش او در خیال بنگارد
در گلستان اگر گلی چیند / شیشهٔ پرگلاب را بیند

گر خرد در فرو شد آن عاقل / نشود از خدای خود غافل
سایه و آفتاب بر من و تو / خط موهوم می‌نماید دو
خط موهوم اگر براندازی / خانه از غیر او به‌پردازی
همه‌جا آفتاب تابان است / نظری کن ببین که این آن است

۱۶

شیخ ما کامل و مکمّل بود / قطب وقت و امام عادل بود
گاهِ ارشاد چون سخن گفتی / دُر توحید را نکو سفتی
یافعی بود نام عبدالله / رهبر رهروان آن درگاه
صالح بربری روحانی / شیخِ شیخِ من است تا دانی
پیر او هم کمال کوفی بود / کز کمالش بسی کمال افزود
باز باشد ابوالفتوح سعید / که صعیدی است آن سعید شهید
از ابی مدین او عنایت یافت / به‌کمال از ولی ولایت یافت
مغربی بود و مشرقی به صفا / آفتابی تمام مه سیما
شیخ ابی‌مدین است شیخ سعید / که نظیرش نبود در توحید
دیگر آن عارف ودود بود / که به‌کنیت ابوسعود بود
بود در اندلس ورا مسکن / بس کرم کرد روح او با من
پیر او بود شیخ ابوالبرکات / به‌کمال و جمال و ذات و صفات
باز ابوالفضل بود بغدادی / افضل فاضلان به استادی
شیخ او احمد غزالی بود / مظهر کامل جمالی بود
خرقه‌اش پاره بود و او بکر است / زآنکه نسّاج آن ابوبکر است
پیر نسّاج شیخ ابوالقاسم / مرشد عصر و ذاکر دائم

بـــاز شـیخ بـزرگ ابـوعثمان	کــه نـظیرش نـبود در عــرفان
مــظهر لطـف حـضرت واهب	بــــــندگی ابــــوعلی کــــاتب
شــــیخ او شــیخ کــاملش دانــند	بــوعلی رود بــا ریش خــوانــند
شــــیخ او هــم جـنید بـغدادی	مــصر مــعنی دمشــق دلشــادی
شـیخ او خــال اوســری سقطی	مــحرم حــال اوســری ســقطی
بــاز شــیخ ســری بـود مـعروف	چون سری سرّ او به او مکشـوف
او ز موسی جـو از احسـان یـافت	کفر بگذاشت نـقد ایـمان یـافت
یــافت در خــدمت امــام مـجال	بــود بــوّاب درگــهش ده ســال
شــیخ مــعروف را نکــو مـی‌دان	شــــیخ داود طــائیش مــی‌خوان
شیخ او هم حـبیب مـحبوب است	عجمی طالب است و مطلوب است
پــیر بــصری ابــوالحسـن بـاشد	شـــــیخ شــیخان انــجمن بــاشد
یــــافت او صــحبت عــلی ولی	گشت مــــنظور بــــندگی عــلی
خـرقهٔ او هـم از رسـول خـداست	این چنین خرقه‌ای لطیف کراست
نــــعمت اللّــــهم و ز آل رســول	نســـبتم بـا عـلی است زوج بـتول
این چنین نسبت خوشی بـه تـمام	خوش بودگر تـو را بـود و سـلام

قطعات

۱

دُرد دردش بنوش و خوش می‌باش	که ترا درد دل دوا گردد
لذّت ما به ذوق دریابد	هر که در عشق مبتلا گردد
آنکه بینا بود عصا چه کند	کور باشد که با عصا گردد
هر که گردد به گرد میخانه	بگذارش مدام تا گردد
بر درِ او کسی که یابد بار	بر در خانه‌ها کجا گردد
عشق باقی و ما به او باقی	کی بقایی چنین فنا گردد
بود از غیر عشق بیگانه	آنکه با عشق آشنا گردد
هر که را سیّدش بود خواجه	بندهٔ دیگری چرا گردد

۲

گر چهل صبح از سر اخلاص	مخلصی گرد عاشقان گردد
چشمهٔ حکمت ای برادر من	از دلش بر زبان روان گردد

۳

هرچه می‌خواست آن چنان گردید	هرچه می‌خواهد آن چنان گردد

سلطنت بین که حضرت سلطان — مونس جان عاشقان گردد
علم ذوقی خوشی بیفزاید — آن معانی اگر بیان گردد
هر که دکان خویش کرد خراب — فارغ از سود و از زیان گردد
این عجایب نگر که از همه او — برکنار است و بر میان گردد
با همه در لباس تا که چنین — محرم راز این و آن گردد
بندهای را به لطف بنوازد — از کرم سیّد زمان گردد

٤

پیوسته شکسته باش چون ما — کاوکار شکستگان بر آرد
ماییم و دلی شکسته چون یار — پیوسته شکسته دوست دارد

٥

هر که با رند مست بنشیند — لاجرم رند مست برخیزد
دیگران از شکست بنشیند — زلف او از شکست برخیزد
هر که با بنگیان نشیند او — بنگی زشت کَست[1] برخیزد
جام می را بگیر و خوش می‌نوش — گر تو را آن ز دست برخیزد

٦

توبه از توبه می‌کنم ای دوست — توبهٔ خوب ما همین باشد
هر که او توبه می‌کند چون ما — شک ندارم که نازنین باشد
این چنین تائبی که می‌شنوی — از خداوندش آفرین باشد

---

۱. کست = فضیح و شرم‌آور، چرکین.

بـــازگشته از او بـــه حـــضرت او تــــائب قــــابل گـــزین بــاشد
تــــوبه از تـــوبه مـــی‌کند سـیّد تــــوبهٔ عــــاشقان چـنین بــاشد

۷

شـــیخ الاســلام احــمد جــامی کــه دل مـرده از دمش حـی شـد
مـــی او شـد عسـل چـنین گـویند مـــنکر او مشـــو مگـــو کـــی شـد
بـــاز رنـــدی دگـر بـه یک جـذبه خُـم او پـاک خـالی از مـی شـد
نه می‌اش ماند و نه عسـل در خـم شکرش رفت و فـارغ از نـی شـد
گرچه تبدیل خـلق خـوش بـاشد لیکن آن خوشتر است که لاشی شد
نــعمت الله کـه مـیر مسـتان است فانی از خویش و باقی ازوی شـد

۸

ساقی اگـر بـاده از آن خـم دهـد خــرقه صــوفی بـبرد مـی‌فروش
مطرب اگر پـرده از ایـن ره زنـد بــازنیایند حــریفان بــه هــوش

۹

عـــــــلماء رســـــوم مـــــی‌بینم همه را علم هست و نـیست عـمل
روز و شب‌عمر خویش‌صرف‌کنند در پی بحث و قیل و قال و جـدل
هــمه تــجهیل هــم کــنند تـمام بــلکه تکــفیر هــمدگر بـه مـثل
عـــامیان عـــالمان چــنان بــینند لاجــرم کــار دیـن بـود بـه خـلل
عمل آور چه جای گفت و شـنود بـــی‌مِلَل[1] نـــیست فـایده ز نِـحَل[2]

---

۱. جمله ملّه به معنای دین.
۲. جمع نِحله به‌معنای مکتب و مذهب.

عــمل و عــلم جـمع کـن بـا هـم چه کنی جـمع مـال و سـیم، دغـل
این نصیحت بگـوش جـان بشـنو کــه چــنین گـفته‌انـد اهـل دول
تــرک ایــن لقــمهٔ حــرام بگــو تـــا بـــیابی حـــلال را بـــه بـــدل
نــــعمت الله را بـــــه دست آور تـا شـوی پـاک از جـمیع عـلل

۱۰

کـــــــیمیای ولایــــــتی دارم مس جســـم بشـــر چـــو زر سـازم
قـلعی و زاک[۱] بـا نِشـادر[۲] و مَلح گـاه شــمشی و گــه قـمر سـازم
درفشــانی کــنم بــه گــاه سـخن عــقد زیــبق[۳] از آن گــهر سـازم
نزد مـن خـاک و زر یکـی بـاشد زآنکه من خاک را چـو زر سـازم
هرچه سازم به عشق سیّد خـویش هـمچو زر خـوب سـازم ار سـازم

۱۱

به شنبه روز، خوش باشد همه‌کار ولیکــن صـید کـردن از هـمه بـه
بــه یکشــنبه بــنا آغــاز مـی‌کن وگــر عــزم ســفر داری دوشـنبه
سه‌شنبه فصد می‌کن یـا حـجامت به ریش از مرحمت مرهم همی نه
اگر داری هـوای شـرب شـربت چــهارشنبه بـخور وز رنـج وا ره
به پنج‌شنبه مراد خویش مـی‌خواه زهر بانی که خواهـی از مـه و کـه
در آدیــنه اگــر یــابی عـروسی بکن تزویج و داد خـویش مـی‌ده

---

۱. زاک = زمج بلور، زاج سفید.
۲. نشادر = نوشادر. نمکی است جامد و متبلّور و بی‌رنگ و بو که در کیمیا به کار می‌برند.
۳. زیبق = معرّب جیوه، سیماب.

کـــه غـــیر انــبیا و اولیــاکس نـدانـد سـرّ ایـن عـلم ازکـه و مـه

۱۲

نـعمت اللّـهم و زآل رسـول مـــحرم عـــارفان ربّـــانی
قـــرة العـــین مـیر عــبداله مـرشد وقت و پـیر نـورانـی
پـــدر او مـــحمّد آن ســیّد که نـبودش بـه هـیچ رو ثـانی
بـاز سـلطان اولیـای جـهان مـیر عـبدالله است تـا دانـی
پیر کـامل کـمال دیـن یـحییٰ ســیّد مســند مســلمانی
پدرش هاشم است و جدّ موسی مــادرش شـاهزاده سـامانی
دیگـر آن جـعفر خـجسته لقـا روح محض و لطیف روحـانی
سیّد صـالحان کـه صـالح بـود جــمع مـی‌بود از پـریشانی
مـیرحـاتم کـه نـزد هـمّت او مـختصر بـود عـالم فـانی
بـــاز ســیّد عـلی عـالیقدر کـان احسـان و بـحر عـرفانی
ابـرهیم آنکـه روح مـی‌بخشد نـــفسش درگـه سـخنرانـی
پـــادشاه مـــمالک دانش بـــود ســیّد عـلی کـاشانی
مـیرمحمّد کـه بـندگان درش در جـــهان یـافتند سـلطانی
شـاه سـادات سیّد اسـماعیل آفـــتاب ســپهر ســبحانی
مـیر عـبدالله آنکـه روح امـین گفت او راکـه جـمله را جـانی
بـــاز امـــام مـــحمّد بـاقر مـخرب کـفر و دیـن را بـانی
پـدر او عـلی ابـن حسـین آنکه زیـن العباد مـی‌خوانی
باز امام به حـق حسـین شـهید نـور چشـم عـلی عـمرانی
آن وصـیّ رسـول بـار خـدا والی مـــلکت ســلیمانی

آنکــه بــاشد در مــدینه عـلم   کــوری خـارجـی و مـروانـی
نوزدهم جدّ من رسـول خـداست   آشکــار است نـیست پـنهانی
هست فــرزند مــن خـلیل الله   بــاد یــا رب بـه بـنده ارزانـی

رباعيّات

۱

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب

لعلت همه آتش است و آتش همه آب

رویت همه لاله است و لاله همه رنگ

زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

۲

از عالم کفر تا به دین یک نفس است

وز منزل شک تا به یقین یک نفس است

این یک نفس عزیز را خوار مدار

کاین حاصل عمر ما همین یک نفس است

۳

مابیم چنین تشنه و دریا با ماست   اندر همه قطره‌ای محیطی پیداست

عشق آمد و بنشست به تخت دل ما   چون‌اوبنشست‌عقل‌ازآنجا برخاست

٤

دریای محیط جرعهٔ ساغر ماست عالم به تمام گوشهٔ کشور ماست
ما از سر زلف خویش سودا زده‌ایم خوش سودایی که دائماً در سر ماست

۵

گفتم جنّت گفت که بستان شماست گفتم دوزخ گفت که زندان شماست
گفتم که سراپرده سلطان دو کون گفتا که بجو در دل ویران شماست

٦

آئینهٔ حضرت الهی دل تو است گنجینهٔ گنج پادشاهی دل تو است
دل بحر محیط است و در او دُرّ یتیم دُرّ صدفی چنین‌که خواهی دل تو است

۷

این هفت فلک ستاده از آه من است عرش‌وملک و ستاره همراه من است
این من نه منم جمله از او می‌گویم این گفتهٔ من همه ز اللهِ من است

۸

درد دل بی‌قرار درمان من است وین دُردی درد دایماً آن من است
کفر سر زلف او که جانم به فداش کفرش خوانند و نور ایمان من است

۹

ای دل به‌طریق عاشقی راه یکی است درکشور عشق بنده و شاه یکی است

تا ترک دورنگی نکنی در ره عشق
واقف نشوی که نعمت‌الله یکی است

۱۰

بی‌درد طریق حیدری نتوان رفت
بی‌کفر ره قلندری نتوان رفت
بی‌رنج فنا گنج بقا نتوان یافت
در حضرت ما به سرسری نتوان رفت

۱۱

دانستن علم دین شریعت باشد
چون در عمل آوری طریقت باشد
گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص
از بهر رضای حق حقیقت باشد

۱۲

در هر آنی به ما عطایی بخشد
شاهی جهان به هر گدایی بخشد
گنجی که نهایتش خدا می‌داند
سلطان به کرم به بینوایی بخشد

۱۳

در عشق تو شادی و غمم هیچ نماند
با وصل تو سور و ماتمم هیچ نماند
یک نور تجلّی توام کرد چنان
کز نیک و بد و بیش و کمم هیچ نماند

۱٤

در پای تو سروران سر انداخته‌اند
وز عشق تو خانمان برانداخته‌اند
رندانه‌به‌عشقِ چشمِ سرمستِ‌خوشت
خود را به خرابات درانداخته‌اند

۱۵

رند آن باشد که میل هستی نکند وز خویش گذشته خودپرستی نکند
در کوی خرابات مغان رندانه می‌نوش کند مدام و مستی نکند

۱٦

بلبل سخن از زبان گل می‌گوید مست‌است و حدیث جام مل می‌گوید
دریاب رموز نعمت الله که او جزو است ولی سخن ز کل می‌گوید

۱۷

مجنون و پریشان توام دستم گیر خود می‌دانی آنِ توام دستم گیر
هر بی‌سر و پای دستگیری دارد من بی‌سر و سامان توام دستم گیر

۱۸

ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس از ما بجز از حال خرابات مپرس
از زاهد هشیار کرامات طلب مستیم و ز ما کشف و کرامات مپرس

۱۹

ترسان ترسان همی روم بر اثرش پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش
آسان آسان اگر نیابم وصلش بوسان بوسان لب من و خاک درش

۲۰

گفتم که دلم گفت که ویران کنمش گفتم عقلم گفت که حیران کنمش

گفتم جانم گفت که در حضرت مـن — جانی چه بود تا سخن از جان کنمش

۲۱

مـا جـمله حـروف عـالیاتیم مـدام — پنهان ز هـمه بـه غـیب ذاتـیم مـدام
هـر چـند کـتاب عـالمی بـنوشتیم — پـوشیده ز لوح کـاییناتیم مـدام

۲۲

تـا مـرکب عشـق در مـیان تـاختهام — سـر از سـر دوش نـفس انـداختـهام
تـا عـارف خـلوت دل و مـعروفم — بشـناختهام چـنانکه بشـناختهام

۲۳

تـا خـانهٔ دل خـلوت او سـاختهام — غـیر از نـظر خـویش بـینداختـهام
چون هرچه نـظر مـیکنم او مـیبینم — بشـناختهام چـنانکه بشـناختهام

۲٤

در مـجلس انس هـمدمی یـافتهام — در پـردهٔ عشـق مـحرمی یـافتهام
عـالم چـه کـنم کـه از دو عـالم بـهتر — در سـینهٔ خـویش عـالمی یـافتهام

۲۵

دل در سـر زلف دلسـتانش بسـتم — وز نرگس چشـم پـرخـمارش مستم
من نیست شدم ز هستی خـود رسـتم — از هستی اوست هسـتیام گـر هسـتم

۲٦

شاها نظری کن که فقیران توایم — گر نیک‌وبدیم هرچه هست آن توایم
فرمان تو را کمر به جان می‌بندیم — زیرا که همه بندهٔ فرمان توایم

۲۷

در کتم عدم قلندر چالاکیم — در ملک وجود مالک افلاکیم
در کوی فنا جام بقا می‌نوشیم — در مجلس عشق ساقی لولاکیم[1]

۲۸

ماییم زخود وجود پرداختگان — و آتش به وجود خود درانداختگان
پیش رخ چون شمع تو شب‌های دراز — پروانه صفت وجود خودباختگان

۲۹

گفتم شاهم گفت که از دولت من — گفتم ماهم گفت که از طلعت من
گفتم خواهم که پادشاهی گردم — گفتا گردی ولیکن از دولت من

۳۰

بگذر ز حدوث وز قدم هیچ مگو — بگذار وجود وز عدم هیچ مگو
از جام جهان‌نما می عشق بنوش — با ما ز شراب جام جم هیچ مگو

---

۱. لولاک: عبارت عربی به‌معنای ″اگر تو نبودی″. اشاره به حدیث قدسی: **لولاک لَما خَلقتُ الاَفلاک**؛ یعنی اگر تو نبودی (اشاره به پیامبر اکرم) افلاک را خلق نمی‌کردم.

۳۱

مـــا را مـــی کـــهنه بـــاید و دیـــرینه　　از روز ازل تـــا بـــه ابـــد ســـیری نـــه
خُم از عدم و صراحی از جود وجـود　　او تـــلخ نـه و شـور نـه و شـیرین نـه

۳۲

تـــا جـــامع اســـرار الهـــی نشـــوی　　شـــایستهٔ تـــخت پـــادشاهی نشـــوی
تـــا غـرقهٔ دریـا نشـوی هـمچون مـا　　دانـــندهٔ حـــال مـــا کـماهی[1] نشـوی

۱. چنانکه هست.